



بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۱۳۸۲

۷۷۱۶-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
مجله تئاتر و هنرهای نمایشی		شماره ثبت کتاب
مؤلف: حکیم ابوالقاسم فردوسی گوی		۷۸۰۳۶
موضوع		۸۱۹۶
شماره ثبت: ۸۱۹۵		

همه چینه شد سر کجی بند ز کشت را و تیره شد کمر چون یک شد و اندام کلاه که آن تیره کشت بر جوش تیر سبید اسفند یاران کند بر بند اندام سپهر و کوش بلکه که او درش از پیش چنین گفت کین را بر روی انسان جی که شد باور کلاه بجک اندون کت کرم کلاه بار جاب کت کلاه تنی غی شد دل را جاب از آن سپید و ایران ز که بر نماند خروشی بر آمد از اسفند یار بایرانیان کن شیشه جک پشتار دوان لشکر که خوا سمدشت پای و سر و دست بود چون کانی شیشه کلاه رفت بازای بر آید بیا آمد ز خون نیل و نیل از کرد بمخون در کشتن خنجر از سر بود بر کلاه از آمد سر و دست نیایش می کرد و خود با بر بمخون بجای آمد اسفند یار نه دکت شادان از خون	بر پیش صفا اند و کجی بند پس آمد پیش صفت کار را بدر کمر بندش آن به کان تخت آن کجایی شش و شش ز قرا کتک و چکان کند خاک را از کتک در زان شش کشت و خون بر آید و کت چون دکتش کین بر روی بجک اندام و دیکه سپید دشش نه پست و دست بجک اندون بود با کرم کلاه بجوی خواست و راه با آن سپید و ایران ز که بر نماند خروشی بر آمد از اسفند یار بایرانیان کن شیشه جک پشتار دوان لشکر که خوا سمدشت پای و سر و دست بود چون کانی شیشه کلاه رفت بازای بر آید بیا آمد ز خون نیل و نیل از کرد بمخون در کشتن خنجر از سر بود بر کلاه از آمد سر و دست نیایش می کرد و خود با بر بمخون بجای آمد اسفند یار نه دکت شادان از خون	نام تو خاش جو را نه کری کان کجایی بجک زین انداز و تخت اسفند یار یکی تنج الماس کون بر کید بنام جهان آفرین کر کلاه دوست از پیش و پیش فرستاد به خواه راز دشا کون ناما بر در روز کار ز لشکر سپید نوران خدا سمان تنج ز کت کرم کلاه تنج دیران و هوشش خود و سر کتان با پیران خود و منزانی سوی نوران بنوفیدان او که دعا ز نوران زمین که قار کت بکشتی بخون کر پی و سپید بکا لا کت قش نه بر و دست دکتر تنج و جوش نور و دست ازان پس تنگ کس و از پای پرا دختن بر قش روی کلاه کشته بد پیرون ز قش تنج پایه سوی داور و دست یکی جامه ز کلاه آن بخاک پیک هفته در پیش زان پاک ز جان و روان پشده نماند یکی بنده با شتم در قش یار	کران و پستمان جو را نه یکی نیر و لا و پکان خندک بدان آکالی بر و کر کلاه عنی حواس از تنج سرش بر پی پنداخت و کون کر کلاه که ز و کد و کت بر با کت بدست حمایتون زمین کلاه که پرو ز کرد و دین کلاه که زنده رامن نه نیم بجای که کت کشتی تیر و کرم کلاه نه پست آن کر کرم کلاه بر قش و اسیان کر کلاه خود و منزانی سوی نوران بنوفیدان او که دعا ز نوران زمین که قار کت بکشتی بخون کر پی و سپید بکا لا کت قش نه بر و دست دکتر تنج و جوش نور و دست ازان پس تنگ کس و از پای پرا دختن بر قش روی کلاه کشته بد پیرون ز قش تنج پایه سوی داور و دست یکی جامه ز کلاه آن بخاک پیک هفته در پیش زان پاک ز جان و روان پشده نماند یکی بنده با شتم در قش یار
---	---	--	---

هفت مندرج جاب اما اسفند یار

ز سر که با تم ز بونی کم بلکه که آمد که ار جاب تو سرا سپرد انکه او بر د نه لرب و کین و کین لشکر انکه بر کینه که کشته شد بکرم برین تنگ تاز دشا بمردی شوی در دم ز دشا مرا جاب که بر تنش کس که پیش تو برین یکی بنده شوم باز خواهم از جاب کت بر و آفرین کر کرم کلاه بخواند از زمان که کرم کلاه برایشان بر برداخت کجی دم خود شوی بر آمد ز کلاه شاه بر قش نهادن زمان که کرم کلاه کون زین سبب من خولم بکرم تپاید محمود شایه نیدان کید و دار و دین زرم کر شاه جهان جادوان زرم به برج محل تنج بر کرم کلاه ز لا ز قش و کرم کلاه جوانش نماید با کرم کلاه روح سر کس و لا کرم کلاه جوانم کت پا دشا جوانم زرم کرم کلاه	بر و بین زنت مستی کم که دین خون لرب و کین بکت انکه از لشکر از د وزان اما ران بر و کرم کلاه نه از کت ز کتان کرم کلاه بمردی شوی در دم ز دشا مرا جاب که بر تنش کس که پیش تو برین یکی بنده شوم باز خواهم از جاب کت بر و آفرین کر کرم کلاه بخواند از زمان که کرم کلاه برایشان بر برداخت کجی دم خود شوی بر آمد ز کلاه شاه بر قش نهادن زمان که کرم کلاه کون زین سبب من خولم بکرم تپاید محمود شایه نیدان کید و دار و دین زرم کر شاه جهان جادوان زرم به برج محل تنج بر کرم کلاه ز لا ز قش و کرم کلاه جوانش نماید با کرم کلاه روح سر کس و لا کرم کلاه جوانم کت پا دشا جوانم زرم کرم کلاه	نمودد نماند بر دست و پای نخستین از آن زرم کرم کلاه وزان پس پاید بر د نه دکت کت کرم کلاه جور تخت بند مار شایه نمودد نماند بر دست و پای نخستین از آن زرم کرم کلاه وزان پس پاید بر د نه دکت کت کرم کلاه جور تخت بند مار شایه نمودد نماند بر دست و پای نخستین از آن زرم کرم کلاه وزان پس پاید بر د نه دکت کت کرم کلاه جور تخت بند مار شایه نمودد نماند بر دست و پای نخستین از آن زرم کرم کلاه وزان پس پاید بر د نه دکت کت کرم کلاه جور تخت بند مار شایه	بر و بین زنت مستی کم که دین خون لرب و کین بکت انکه از لشکر از د وزان اما ران بر و کرم کلاه نه از کت ز کتان کرم کلاه بمردی شوی در دم ز دشا مرا جاب که بر تنش کس که پیش تو برین یکی بنده شوم باز خواهم از جاب کت بر و آفرین کر کرم کلاه بخواند از زمان که کرم کلاه برایشان بر برداخت کجی دم خود شوی بر آمد ز کلاه شاه بر قش نهادن زمان که کرم کلاه کون زین سبب من خولم بکرم تپاید محمود شایه نیدان کید و دار و دین زرم کر شاه جهان جادوان زرم به برج محل تنج بر کرم کلاه ز لا ز قش و کرم کلاه جوانش نماید با کرم کلاه روح سر کس و لا کرم کلاه جوانم کت پا دشا جوانم زرم کرم کلاه
---	---	--	---

هفت مندرج جاب اما اسفند یار

سم انکاه طهور را بر گرفت	سراییدن از کام دل گرفت	سعی کنت با خنجر اسفندیار	که سرگزیده چندی و میگرا
نه چند جزا شیر و نازده	ز جنگ بلا بیا بد را	نباید سعی نین جهان بره	بیدار فوج پری چهره
پایام نیزه و ان سحر کام دل	مرا کرد چه چهره و لیکل	پالای سرود جو خورشیدی	فرشته از شکلاش روی
زن جادو از اسفندیار	جو نشد شد چون کل اندر	چنین کنت کام نری نام	ابا جاده ورود و بشکد جا
برازنگ رویی آتش و	بران تیر کی جادو داشت	بسان یکی ترک شد خورشیدی	ندوبای چینی فرج از شکلی
پایه نیزه دیک اسفندیار	دورخ چون کلان و کلان	جها بخوی جون روی اول	سرودوی ورود و برز کشید
چینی کنت کای ادر کیش	مکوه و پیا بان نوری سر	بجست هم اکنون پری جری	بن شهره زو و ما هر
بداد آفریننده و اوار داد	دل پاک و جانم بر شند باد	یکی جام بر باد و مشک روی	بند و اقامت کون کرد
سکه خنجر پولاد ز چرخ داشت	نمان داشت و جادو داشت	بنا ز دش بریند و بر داشت	بکتاب آورده بود داشت
بدان امن از جان اسفندیار	نمودی کافی بیدار و کار	بنداخت ز چرخ سر داشت	بنا افشان که نیر و بر داشت
زن جادو از خورشید کرد	جها بخوی اهلک شکر کرد	بند و کنت برین ناز کرد	اگر آهین کوه روی بلند
پیارای زافان که چینی	شمشیر باشد کون بخت	نیر چرخ شد کوه پری تار	سرودوی جون رفته و پری
یکی تیغ هندی ز برکش	مبادا که پیش سرکش پارس	جو جادو برود آسمان تیر	بنا افشان که خرم از چرخ
یکی با و کردی برآمد کیه	برویشد ویدار خورشید	بیا لایه جها بخوی مرد	جو رعد خروشان کی ویک
بشوندی پاید بسک بایا	چینی کنت با ما هر داشت	نیران خرم قوی دار شک	نیر جادو و شیر و کر ویک
نمادی برین هم نشان داد	دل شیر و رای و شش بان	یکی نشان ز تار کسار	بنا ز چکار اسفندیار
جها بخوی پیش جان آفرین	بمالید جند ان فرج اندر	چنان پیش از سر برده	نماند جادو از جان جون
بذخیم فمود پس شد	که بایند بخت را ایدر	بر بد و ناپیش اسفندیار	جو دیدار او دید آن شرای
سه جامی خرویش داد	جو از من اقامت کنت	بند و کنت ای ترک بخت	سر پر جادو و برین رخت
گر کنتی کشت که بر یارد	سرخویشتن بر تریا بر	اگر منزل اکنون چه بخت	کونان جادو و ناز و نوا
چینی داد با نوح و اگر گاه	کیا پیل چنگی که کار زار	ببین نزلت کار و شخار	کزارن ز تابش و پزار
چنگ که پنی سپر انده	بر روی کی فرج و ان روا	گویی فرج خاند و راکا روی	چو پرنه کومست بکا جوی
اگر پیل چنده برادر	ز در بانگ و خنجر شرب	نیر بند ز بر داشت	مرا و را جو کرک جها و
دخست با و بیالای او	همان رای پرست و باری او	جو او بر هوا رفت و کنت	نار دین و دوش و خورشید
اگر با کردی بر و سود	نیایدی پیسرخ و کوه بلند	نخن نخنه دکت ای	پیکان بدو نم را و دکت

نیرم بشیر هندی برکش	بخاک اندازم زبالا سرش	جو خورشید باشد محمود	دل خاور و دشت باشد
سر چنگ چو ان سحر گرفت	سخنای پیسرخ و سر گرفت	همه شب نیمه انده خود کرد	جو خورشید تابان باشد
جراغ نازد زمین تازه کرد	در دشت بر کیک افشان	پسید را با لاله کیک	سمان آتش هندوکش
همی رفت جون با و پانی	پنان سایه در آب کون	هر هر که در اسفندیار بیا پیسرخ	
جو پیسرخ از کوه هندو	پیش مال و با کیک	جو کس اندام جوا بری	نه خورشید باشد اندک
به ان که کرد و نیک	برافشان که چرخ کرد	بران تیر خا ز در و بال	نماند ایسرخ راز و
بخت بخت و جندی	چون شک اندام فرود	جو دیه پیسرخ را بچکان	خروشان و خون ز چکان
چنان بر سرید نازا چکان	که اندام پشان دیدم گز	جو پیسرخ از ان تیر کشت	بخواند کون و صند
ز صندقی پرین شد اسفندیار	خرویشد با لاله کیک	ز در و شمشیر هندی	جو و را و در و شمشیر
همیزد بر قنق نامار کشت	چنان جاس که مرغ چاره	پایه پیش خداوند ماه	که او دیر بر روی دیک
همی کنت کای واور واکر	نودادی مراد و در و	نوریدی تن جادو از انجا	نور بودی پین بیکر
همانکه خروشان آمد کرد ای	بشوندی پیاد و بر و کای	سیل و در و کسپه و سر	بدر کمان ایران و تاج و
اندان کنت کس روی نامون	جو اندام چنگ و در و خون	زمین کوه نامو و بر و	ز پیش همه دشت و بر و
بیدند بر خروشان شاه را	کجا چرخ کردی مرغ ماه را	همی آفرین خاند پیش سران	سواران جنگی دکنه و
شند آن مرغی در زمان کرک	که پروشند نامو شرای	بن کنت از ان ز چکان	همی رفت کیران دول پر و
سر پرده ز دشمن یار جوان	بگریش دلیران و	زمین را به پیاسار استند	رشتند بر خوان و پی
و زان پس فرموده ما کرک	پایه بر نامو شرای	به او ش سر جام داد	پی پیسرخ و جام از کل و
بند و کنت کای بخت بد	نمکن بدین کار کرد جها	نیر پیسرخ پیدای شیر کرد	نیران تیر چنگ ای ترک
نیر جادو و بیرونه رعد	نمکن و پیا بان و دیوان	بمزل که انگیزد این با و	بر و آب و جوی کیه
با و دکت آنزای کرک	که ای نامور فرج اسفندیار	نمایا بود این و بخت	یار آمدان خروانی دخت
کک کار پیش است زد اکورد	نماند پیش از و کارد	که کرد کمان یادت پیسرخ	نیر پیسرخ و جگ را کنت
پالای یکی نیزه بر ناپیت	برنج و ز کاشک و پیت	بنای تو با شکر نام	برف اندای فرج اسفندیار
اگر با کردی ناپیت	ز بخت تو از ان جایی گرفت	همی ویر و خونی و کشتی	نیر نای ز راه و دیک
مرا این دشت کن با و بخت	بدر و بران و ز بر کشت	و کیک بری این با کنت	ز کشتار من کین بایه گرفت

یکی منزل آید نیرنگ سی	همه یک قوت بر خوار فتح	برو بگذرد مرغ و مور و مرغ
زمینش می جوشد از آتش	نه بر خاک که شیر یا به کد	نه اندر هو که کی تیر بر
زمینش رده بر یک جوش	برانی برین که ز خاک جل	نه بار د جان و نه اسب دل
بر چینی یکی باب و در جایگاه	زمینش بکام نیاز نیست	سر با بر تا خور بران نیست
ز لشکر خانه سواری بجای	از ایران و توران که خد	پایند گردان خنجر کز
همه تیر باران کند از پیش	و روان صفات و کشته	جولفت بر دره کمان
شیتند نمکسته پا در پای	بگفته کای شاه از او مرد	بگردد علات ازانی گم
چنین است وین خود نمک	بدین در محد که آید	نه زونی ترک را آید
بماید و دوام بدست	کس از ناداران دشمن	چنین در بجا بر نیار و شمر
برین بر جان ازین باخون	جود پرور که بر کردی ز راه	دل شاد و هم سوخت ک
همه شریان بر دست نما	ازینسان که گویمی گر ک	تن خویش را خوار یا به
بناید سر خویش و ادنی با	جود نشیند ازین یارین	شد آن تازه دروش ز ک
نه از بهرام بله آمدید	کجا آن همه خلعت و بندش	که رای زمین و تخت و ک
برینده ان و از آخر سو	که اکنون چنین سرش با	بره بر برگد شد را بیان
مرا کام جز درم چیست	بکنایان دیو ساز ک	چنین است شدان دل
پس بر بار مر ایا پس	جهان را پر روز یا نیست	سر اختر اندر کما نیست
اگر جان کتاف و در جان	بدشمن بنیام منور چیست	نمردی و پروردی و دوست
انین نامور و شایسته	که با دزد کردم بهستان	بنام خداوندی گویان و دور
بدیدند جبر و در بر خشم	بر نموده و بخش کفان	که گشتا و پند به بخش ک
برین بود تا بود پیمان	ز سر و ای شاه غمخوار	نه از کوشش خویش بجان
نه چیم یک تن سوز کار	بهید جوشیده از این	به پیچید زان کشتن ی
که کز نماز سخن در گفت	که ای و یک کردیم سرور	زینج که کشتن پیایم
نماز شوی کان کجایان	می ساری ز تاجان خد	رفتند از بر کوه باد بک
سپید بگرفتند یک سر	بگردا کش می راند	جهان آیدن را می خواند
جشن آن جادو عمل در	ز خورشید تابان نمایان	می رفت خور و درین

تسلی جادو و اهل کفر

مغز

بمنزل رسید آن سپاه گران	همه کردند اران نیزه دران	بماری یکی خوش منش رز
سر پرده و خیمه فرمود	سم اندر زمان تند بادی ز	کجا آمدن متل میغ و بادین برف
جهان یکسو گشت چون تیر	نه است کس با نیا و ن	یار به از ان ابر تار یک
سر دوز و شب تمام به انسان	دم با دوز اندازد اندک	هو بود کشتن بر جون مار
با دوز پیش بشوق بگفت	که این کار ما کشت با	بمردی شدم و درم
همه پیش یاران نیایش	نخواستیم و اورا نشانی	مگر کین بلام ز ما بگذر
بشوق سپاه به پیش	که او بود بر یکو سی	سپه کیم با یک بر
همانکه بر یک با خوش	بره و ابر و دی و هوا	جواب یارانه دل به جای
سر پرده و خیمه گشت	ز سر یکی را بند پای	سما بخا بودند ک
بهیدر انما یکا ز بخور	بسی دستارهای سیکو	چنین گشت کای در نمای
هر کس که بگفت سر	که باشد در پای ص	به بجه آب و خوش
نزدی هم آید به بای	گشت دست برادر ک	جود مید کرد و د
به پیروی یاران پی	برین بد کشتن مردم	ان ان در یکا یک
جود جادو ز در سر	به با خد چون کل	رند بر نهادند ک
جود بگشت زان تیر	خوش کلک ایان	باشند از او نش
که گفتی بهین منزلت	سمان جای را خن و خ	کونی زانسان
چنین دوا باخ که	سپاه که خیمه آب	که خیمه آب چنی
سبب چنین گفتن	یکی را بر سر خیمه	که کشتا و تیر
جود یک باس بگشت	ز پیش اندام	بچینید به بار
سپه را چون پیش	یکی ز رفت در پای	همیونی که
می پیش رو رفتند	سبب ز جنگ	کشتن دوران
بفرمود که کرب	بشنه و اغ دل	نه و کنت یار
نه گفتی که اندر نیایی	بسوزند که دشمن	جود کردی این
چنین دوا باخ که	مرا دشمنی	می نیم از تو

تسلی جادو و اهل کفر

هم از کوه مراد و امیر و زنگی	فرشته ام هم فیداجوی	زیرین در کاله که گداشتم	جهان در پناه تو نباشتم
اگر شاه پند که این کار را	بدر و امان در کله ساروا	بخت تو از سر باین شوم	پس آنکه مهر تو من بینوم
چنین داد با من که دل را	ز سر به تن بهتر از او دار	نیاز دشت کس نبود از من	همان که گریه ای با من چو
نمود و ناپس ساری فغان	بند بر یک کلک در پیش کاخ	بروین دفا در مراد دانه	همه بارش ز دشت بر نهند
بماز و ندان کلک باز کاره	همی داریش این اندر پناه	بر قند صد و قمار ایش	کشدند ما با را شربت
یک مرد بجزد بر سید و گفت	که صدوق را چو شربت است	کشدند صد و قمار ایش	نهادیم ناچار بر دوش خویش
کلیک بکله بر ساخت است و یار	پاراست همچون کلک تو بهار	ز سر و سوزان و فیداجوی	ندان کلک و تیر باز از جاک
به بودان بش و با ما دیکه	با یوان دوان شد تیر دیکه	ز دیبا دخت و دوشیخت	همی بر پیش اندرون یک
پناه بود سید روی زمین	بر رجا بجنبندی بگویند	چنین گفت کین با دور کار	همی راغ نام تیر با ساروان
به و اندرون یار و دوست	که شاه سرازاد را در دوست	بگوید بکجور تا خواهر	بر چند صد کلک را بپند
اگر هیچ شایسته پند کین	پار و دیار و همایان	پذیرفتن از شهر یارین	و باز ارکان بوزش یارین
بخندیدار جاب و نخواست	که نمایه تر با یک سبخت	چه نامی بدو گفت خردا	جهان بجز یار یاری و شاکا
بجز او گفت ای دلای یار	بر بخی همی که بوزش کرد	ز دربان بناید باز از جاک	بفرستن ای آنکه کت بود
از آن پس بر سیدش از رخ	از ایران و نوزان و کاپا	چنین داد با من که مانع	کشدیم بر او اندرون دور
بند و گفت کس کار اسند یار	با یوان خبر بود و زگر کسا	چنین داد با من که مانع	سخن را ندان سر کی از دور
یکی گفت کاسند یار از پدر	بر از ارگشت و بر بچید	و گرفت کواز در بر خان	سپید بر دوش و دوشیخت
که درم از یار و دانی	بجز پاد پیری از ار جاب	بخندیدار جاب گفت ای	که بجهان دین مرد کین
اگر کس آید سوی من	ما امروزی خوان و مردم	چو نشیند بکلی زمین	پادار از یوان ار جاب
و کله نامور باز کرد	ز یار کارکان در بر او کرد	همی بود چندی خبر و دوست	همان سر کی چیزی او را فرست
ز دنیا کارکان یکدم بر سیدی	همی کین دین این ندان بر	ز خورشید تابان را بکشد	خزید از باران او در کشت
و خواهرش زنده از او	غریبان و بر کشتا بر سیدی	بزدیک اسند یار آمد	در پی دل و خاک را آمد
چرا اسند یار آن کشت	دوش کرد از آن خواهر	شده کار ایشان دوش	بر پیش رخ با پیشین و کلیم
بر قند و تیر دیک اوی	ز خون بر دوش بر نهاد	بخواهرش گفت چکار کان	از آن مایه و مرد با ارکان
همایش چنین گفت کای	نخست از کاران کاروان	که دوزخشان را نوزخند	همه محسنان پیش تو بند
با یوان ز کشت و اسند یار	چه آگاهی است ای کون	این سان دودخت کی	ایسریم در دست ناپار

بر هند سر و پای و دوش	بد شادمان روز و شب	برست در آن پس	خک آنکه بوشه شاک
بکرم خوین بچین شکر	تو باشی بدین در بار	جدوری تو کاهی رشتا	برین نوم تر یک شد
شک که با یک بر زدی	سر زان شد ندان دور	که اسند یار از زنده	نه آنکس کیتی کرد
ز کشت سنان شاه پدید	میبا و چون ادکل	نه پند کایه فرشته	ز سر حور خویش کشته
جهان را نشیند خنجمای	به انت وادش باز	چو خواهر است از او	بر بوشید بر خویش
جهان دایع دل پیش او	سرک از دودین بر	همه جامه جاک دوش	از ارجاب جاش
جودانت جک آرد	که او را همی باز	سبک روی بکند دود	بر از خون دل و چهره
ز کار جهان مانع اند	قدم کشت و لب	با یوان چنین گفت	بدر بر سر دلیان
من ایله ناز بر چک	فتان بکام ننگ	کسی را که دختر	بر بند کشت
پدر آسان با دور	بخوانم سرین	پس از کله بر خات	بزدیک رجا ب
چنین گفت کای شاه	جهان را با جودان	یکی ز روت در	که باز ارکان زان
ز دیبا دخت کی	که ملاحت این	بکشتی همه را	ز جان دین و چهره
بفرست از او	که سر کین	یکی نرم سازم	که باشد ندان
بجز او پند	که سر کین	کسوز شاه	بذین خواهرش
ز کس سرازاد	بند دیک شاه	چنین سخنم	ازین خواهرش
جوار جاب نشیند	سر مردمان	بزمود کاکو	بذین خواهرش
با یوان خرد	اگر می بود	بند و کشت	جهان را در
راخان شکست	بذین با	دین ماه	دل نامداران
بند و کت از آن	بکاخ اندرون	پاد دوان	و از آن بر
کشتند با	کشدند به	ز بهیم	مندان دود
می آورد و چون	کسا دین	نمده نامداران	ز بهیم
میت آمد	که نقش	جوان در	بشت آتش
ز جای که	تو کشتی	جوان را	بکشت
بشوتن چنین	قبل قوت	بزدنای	بر آمد
ز نامونی	شده اند	همه ز	همی

مزدون جزشت که اسبها	جهان نیست پیدا کرد کس	نمزد بران نام اسپند یار	دخت بلا حقل آورد با
به پوشیدار جاب خنای یک	بمایه بر جنگ بسیار جنگ	بزمود نا کرم شیر گیر	بر دل کمر کوس و شمشیر
بطرخان چنین کنت کانی	بفرز با لشکری جنگ	به بر ناماران دزد همراه	نمزد رزم جوان و حجاز
نمزد کن که این جنگ با کس	ازین تاخت ساختن برین	سراوان طرخان پناه دوان	بزمین روی دریا یکی تریجان
سپه بید با جوشن ساسنگ	دوشن سپه پیکر و پلنگ	سپه کش شوشن بعلت رون	سپاهش بر دست کشته بخون
بجنگ نذر دوزخ ناسند یا	بزمین اندون باره نایار	جواسنند یار شرم را بماند	کس او را بر شاه ایران خواند
سپه سینه سپه بر کشید	جان شد که کس دی بامون	ز دوش سانه های الماس کون	تو کشتی هم بار دوازده خون
بجنگ اندازد سپاه از دورد	هر اکس کس که در رخا جوی	بمشه نیز نوا در تیغ زنی	همی جغت بر خاشاک و لجن
پاد سراز طرخان بر شش	کرا از تن بجاک نزار دشمن	جوشن شاه او را با سون	بزد دست و تیغ از میان کشید
که کاه طرخان بدو نیم کرد	دل کرم از دی بر ایم کرد	جنان هم قیل سپه حمله کرد	بزرگش سمان بود و آن مرد
بر اسنان دوش کرم بر کشت	ز نرکان یکی دوش نرسد	سراوان کرم سوی رفت	کر زان و لشکر می تاخت
چنین کنت کرم بر پیش بر	که ای نامور شاه هر دگر	از ایران سپاسی پناه کرد	به پیش اندون نامدار کس
بیا لا جوسنند یار شش	بزمین دینا به فراوی کس	سمان نیزه جنگ دار و جنگ	که در کنتان دزد و دیک جنگ
همی شد دل جاب از ان سخن	که نوا شد و کباره کین کین	نرکان همی کنت پیروز شد	ز دیکه سوری مامور شد
حد لشکر اندر میان آورد	خروش شر بر ثریان آورد	یکی زدن و ایشان میا شد	کسی نام ایران محو اندید
معد لشکر از دبر راه آمد	جاک چنین دیکه خواه آمد	جوتار یکم شد شست است	به پوشید نو جوشن کارا
برند خند و قمار کشت	یکی ناماران بشکان جت	بباب وی آورد و جوشید	سمان جامه رزم و پوشید
جوانان حوزده شد هر کی را	همی آورد و کشتند از ان شاک	چنین کنت کانت بشی بجاک	اگر نام کرم از ایران رود
بکوشید و کرد اسعدان کند	پناه ان بلا به پیران کیند	از ان پس یار از اید و کرد	هر کس که جسته شک و نبرد
شک به زانیشان میان حصار	که جوید با هر کسی کارا	اگر کنت بر دگر که شود	هر کس که رخنه بر نرسد
سیم به راکنت از ان سر	بناید که با هم از ان شاک	که بودند با مان و دوش	سراوانان بخش بر نرسد
خود دشت مردان و لیل کرد	بشد تیر و دیک با ایشان کرد	هر کاه ارجاب گدایر	زمن دار و خان کدایر
جوزیم خروش آمد و سر	دوان پیش از ان کان تلای	ایا خواهر خورشید به آفرید	بخون مرده و در رخ ناید
جوتار یکم از ان پند یا	دو پوشید و او به جونی فو یا	چنین کنت با خواهران کرد	کرانیه بر به پید بر سنان کرد
بناجا که باز کارا پند	همی رزم و سیمت و راه	بیا شید تا من بدین باره	اگر سپه دهم یا پست نام کلا

بیا یک

دوشن می تیغ از کین

نمزد اندران نامو جاک	همه بار کاش جان کرد	کسی که دید از نرکان	باید یکی تیغ مندی شست
ز غفلت لش بر نر تیار شد	خوار جابش خواب نید	زمین همجو دیار شست	ز پس چرخش و کدشت
دکان بر خاک و دی نر خون	بجنگ دشمن تخری اکون	بر پیش خنای و روی کلا	بر پیش خنای و روی کلا
پای کونی سج دینار کان	بمکنت کرد باز کار کان	بمکنت از در کار خنای	بمکنت از در کار خنای
نمزد و رزم کنت کس	از ان پند کنت کس	کنت کس از ان پند	کنت کس از ان پند
جد اگر دشمن از نر سست	بپای اندران نر سست	نمزد بر شش جای	نمزد بر شش جای
کسی نوش یا هم از کاه	چنین است کرد و کاه	خروشی بر آمد ز خانی دنا	خروشی بر آمد ز خانی دنا
بکوتان برادران ایران	ببردخت از ان جاب	جودان که اندر خانی	جودان که اندر خانی
از ان جاکه زشت نای	شست از ان جاکه	بهر سوی ایوان می سوخت	بهر سوی ایوان می سوخت
بایوان نبودش کسی هم	در کج دینا را و مهر کرد	ز دگر که ارجاب لشکر	ز دگر که ارجاب لشکر
بفرمود تا بر نهاده	از ان تازی اسپان	یکی تیغ مندی کنت	یکی تیغ مندی کنت
بدر مانده با سواد	از ایران نامور مرد	کسین سواران بر نر	کسین سواران بر نر
کس یار باشد مرا یک	نرکان در دیند بخت	خود و ناماران به سون	خود و ناماران به سون
کاشوش سر تاج کنت	عودین بان یا پاد	رسیدم ندان پاک جان	رسیدم ندان پاک جان
پنداخت با به شس	سر شاه نرکان ازین	سراوان دگر کنت	سراوان دگر کنت
بر و نامدار ازین	جوز دسپاه و شوش	خروشان و جوشان	خروشان و جوشان
سراوان نر تیر و نر	جوماه از نر تیر	جوزکان شید از نر	جوزکان شید از نر
سراوانیکه با و کوش	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان
ک تیر و نر تیر	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان
باید همی و سنان ازین	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان
بزمین ناماران شود	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان
بکس نر تیر	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان
بکس نر تیر	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان
از ان پس بدین کنت	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان	جوشید با اندر میان

[illegible][illegible][illegible]

همه در ده انگشت می پیکند
 همه بدست یک پیکشند
 در دست شاه و شاهزادگان
 نام که بادی خود برود
 به خوشه زینت نشانیست
 جامه خودی بگذشت بر میزند
 گریه میسرده و جوی دیر
 هم اندر زمان زالی زینت
 ز لاله رب و آرد و ساقی
 هم اندر زمان بهمن آمد به
 هم نزدیک تر کشند آواز
 همه که بدانی دل پستند بای
 ز باین سرشانی بیای همچو
 چنین وادایج که پستند بای
 چنین وادایج که نام خوش
 به دست بهمن کردن بهستم
 بخت به بهمن پیاده به دور
 به دست پیام پستند بای
 به دست پیش خداوند گوی
 به گوی به پیش و در جوان
 در حق که خدایک اندرون
 شک جامه می به دست و گری
 چنین گریه کن گریه کن
 به نام که با ایل پستند بای
 یکی که زان که خدا کند

[illegible]

زواری و فرزند و دستان
 بنایه کزان نهان و پیران شود
 زان پسید بایم ریش
 سختمای آن نامور شیک
 خدایان پاد ز پیر و سیر
 هم اندر نهان دین باش
 پیش او خوار و سیر
 چنین گفت کین نامور سیر
 ز دین پاد بدرگاه دقت
 زانست و در جوانی زالی را
 از آنجمن به درستان بگفت
 نه دگشت ز الهی میر کا جری
 ازین رستم آید ز کجگر کاه
 میرین کن یکی در جویه
 بایم که در خیرست و سیر
 جوشیده گشت زان مرغزار
 پس کرد و او همش کا دقت
 زین کرد کردی که دقت
 با گشت ز خود کجگر کاه
 که در زان سوی کجگر کاه
 یکی زده کودی زده دقت
 کجی گشت و دقت زان مرغزار
 کیست کس مراد زان دقت
 بن این دیک ملک جهان
 کجگر کاه همش زده دقت

جهان بین دور بینیک
 غلام بیکان و شیرانی
 در خیم و در گنبد میشن
 چو شیشه بهی سجده
 شش در خانی میا و
 حوی زده بستان افغان
 زن ساکت از لب دود
 سارا ناباجه خبر دست
 زانی زاده شیشه
 بدوخت آن حردوی مال
 در اردو زنده و دست
 فردای دهن خوا و دام
 در اوج درامد و جند
 با این پایید به چرخ
 در تخت شاه کلک
 در دانه از آب و در
 چنین تیر می زرد
 و سدا و به چرخ
 هم زده زان بازگشت
 به بیانی بدو بدو
 ناده و خوش گویا
 درخت و گیاه و درم
 ناز آمدان به شیشه
 دل خان و دره و به
 هم نواز آن سکه

بن گفت تا چند ازین راه	تا با سیستان ما دارم	ازین بن نگیم که او دست	نه دو که هر مردی می پست
نه فرزند زالی مرا گفت	در پیش او خود نیز دگر	ازان مژگان شد و لم پند	ز کابل برقم دور حصاره
جوشیدم بر پشت گفت	که مرا خانه سخن رفت	ازه نیز من پیش و نگوش	که گشودش با دود و گش
من او را بدین گفت بجان کم	پرو در دل و دین بجان کم	تساقم ترا شاد و بخت او	بختاک اندر دم سخت او
حمید اشکش رو در پشت	پس ده و چای کا بلند	ز لشکر کزین کرد شایسته	کسی را که زیاده اند
فرمود تا ساز رفت	ز دایلی بکابل کشین	جوشه کار لشکر می خاست	الی بسلوان کشت پرو
پایه برود و چکی شغاف	که باشاه کابل کن درم	که سر نام تو بر نویم	بکلیک پیا که سر نام تو
که یار و پیش تو بک	و تو بجنسی که ساز	برالم که گوزان پیشان	وزین دقتم سوی روان
پایه برود پیش تو خور	که کابل کزین فرادان	چین گفت رستم که ازین	مرا خود بکابل بیا سپا
ز دایلی پس و نام	پایه و حمان نیز صا	به آخر جوارش کابل	بدان دشت بگوشه
به بر و بجان لشکر	بکام به دیه انان	سرمه دشت بگوشه	سرمه جاده بک
زده هر جان با اند	تساق و دین و بک	بکام آن سر جاده	مردم پند و بک
چون رستم مان سر	سواری برانکه بران	که آمد کوشش بی سپاه	تو پیشانی و ز کرده
پس به کابل پای	زبان بر سخن ال	جوشش روی تو	پایه شد از آب
ز سر شانه بند و بک	بر منده دست	حمان موند پای	بنارای زمرگان زان
دین بکام کس	سی کرد جوشش	که رست شد	نمود اندان
نزد که بختی کن	کلی تا از آری	حیرت پیش بر من	سری بر من
به خشم رستم کلام	ز دین کرد از ان	فرمود تا سر	نیز بر پشت
بشک کابل بک	ز جوشش پیش	به دی اند	بشادی تا اند
بی خود و بیا	پاراست خرم	می آورد و مرا	رسانا بخت
ز ان بن رستم	که چون رایت	یکی جای دارم	هر جای خجسته
مرد دشت فرزند	که کسی را	بکام آن	ازان دشت خرم
که گشاده رستم	ازان دشت	بکام آن	بکام آن
چین است که حمان	غزا و ک	بکام آن	بکام آن
باب است و مور	یکی باشد	بکام آن	بکام آن

کمان کمانی بکمان	همی ماند به دست	نمود و میرفت	تقی چند انان
به خشم رستم کلام	پس ده و چای کا بلند	ز دایلی بکابل کشین	که یار و پیش تو بک
جوشیدم بر پشت گفت	که مرا خانه سخن رفت	ازه نیز من پیش و نگوش	که گشودش با دود و گش
من او را بدین گفت بجان کم	پرو در دل و دین بجان کم	تساقم ترا شاد و بخت او	بختاک اندر دم سخت او
حمید اشکش رو در پشت	پس ده و چای کا بلند	ز لشکر کزین کرد شایسته	کسی را که زیاده اند
فرمود تا ساز رفت	ز دایلی بکابل کشین	جوشه کار لشکر می خاست	الی بسلوان کشت پرو
پایه برود و چکی شغاف	که باشاه کابل کن درم	که سر نام تو بر نویم	بکلیک پیا که سر نام تو
که یار و پیش تو بک	و تو بجنسی که ساز	برالم که گوزان پیشان	وزین دقتم سوی روان
پایه برود پیش تو خور	که کابل کزین فرادان	چین گفت رستم که ازین	مرا خود بکابل بیا سپا
ز دایلی پس و نام	پایه و حمان نیز صا	به آخر جوارش کابل	بدان دشت بگوشه
به بر و بجان لشکر	بکام به دیه انان	سرمه دشت بگوشه	سرمه جاده بک
زده هر جان با اند	تساق و دین و بک	بکام آن سر جاده	مردم پند و بک
چون رستم مان سر	سواری برانکه بران	که آمد کوشش بی سپاه	تو پیشانی و ز کرده
پس به کابل پای	زبان بر سخن ال	جوشش روی تو	پایه شد از آب
ز سر شانه بند و بک	بر منده دست	حمان موند پای	بنارای زمرگان زان
دین بکام کس	سی کرد جوشش	که رست شد	نمود اندان
نزد که بختی کن	کلی تا از آری	حیرت پیش بر من	سری بر من
به خشم رستم کلام	ز دین کرد از ان	فرمود تا سر	نیز بر پشت
بشک کابل بک	ز جوشش پیش	به دی اند	بشادی تا اند
بی خود و بیا	پاراست خرم	می آورد و مرا	رسانا بخت
ز ان بن رستم	که چون رایت	یکی جای دارم	هر جای خجسته
مرد دشت فرزند	که کسی را	بکام آن	ازان دشت خرم
که گشاده رستم	ازان دشت	بکام آن	بکام آن
چین است که حمان	غزا و ک	بکام آن	بکام آن
باب است و مور	یکی باشد	بکام آن	بکام آن

[illegible]

ازین بی وفا خرم گشتم
 بخت اینده جانش باده نش
 سواد ی نماه از بزم کان خرد
 چو خست دستم سرای خرد
 شد پاد او کی بخت
 سوار ی بخت از پید کان
 چه جامه بملو کرد و جاک
 زوار که بجام برادر کشید
 حی پیکار ازین روزم
 که وارد پاد ازین چرخ روزگار
 چو پیش او من مردم باده
 که کشید کیمیا عین حشر
 تن گشته از خاک باده آورد
 که برین همه شهر و کراش
 به بردند بسیار باو کی بخت
 نختین شسته ش از آب گیم
 می بخت بر کار کش بر گشت
 گشت دوز بروی بار پرخون
 یکی نغمه تابوت گشت
 بجای باد حشر از کش
 از آن پس تن حشر از کش
 بخت پندار دل و گران
 که گشت از آنجا بخت
 که آمد در ستر داجیست
 زانده از دوزخ و روشن

که بودم سارایان
 برین کین فرادانده بود
 بدو گریبان شدت آتش
 گهی سوزان و گهی شیب
 که پیل دیوانه است با جان
 نه بدخواه و نه شاه سلیمان
 نخواستم که پرده تنم بخرکن
 بکنند ازین آن حسد دانی خرد
 که باز نشیند از آن آفرین
 چرا ماندم در جهان یادگار
 دلا و در جهان کیکه و کلاه
 جفا و جفا و بی بند و بار
 از سوگ جهان کیکه و کلاه
 سنان و پیکر زنجیر
 بدو بال و درین دشت نرم
 بگردد در دشت کاه و کاه
 بشانه روان درین کاه و کاه
 برین دشت زمین و پیکر زنجیر
 می دوخت جای کیکه و کلاه
 یکیتی چه نواس و کیکه و کلاه
 بسیند از دشت کاه و کاه
 زمین شد کیکه و کلاه
 حق را بند برین کیکه و کلاه
 از انبوه جود باو پنداشت
 تو که کیکه و کلاه

کجای نیشید از این کس
 برابر نهادند برین تخت
 می مشک با گل بر میخند
 یکسری می بادشاهان
 سوز شاد بادی میخند
 چه جوین می زمین سرافرازان
 تو نامه می سوی یکی گری
 در خانه پلتن باد کرد
 همه که خودش اید از کوفه
 پاهای نه ایل کجای کینه
 سپاه پر اکنه در از کوفه
 سپه جو روی اندامه
 بره بکی باد و کوفه
 جو بر خاسته از کوفه
 پر اکنه و کشت آن سپاه
 کیش خنثی و کوفه
 دل از موز و خانه بد
 بهادر است که بخانه
 زشت سبب که پیشید
 جلی تو من اید از کوفه
 جوش که روی زلفستان
 از آن دودمان کس کجای
 خدوستان همه زلفستان
 پیکر از سیستان سو که
 همه بر در اید و دیدند
 زبان خواجه که کینه
 به پای که چلن ز تخت
 خوشی می میر میخام
 گریه دانت از دود و دی
 سر خانه بخت و فرجام
 که کام یابی به یکسری
 که خورشید است از جهان
 زمین آیدین شد چو لاله
 جهان شد بر دانه بر خاسته
 زمین نه سمان جسد
 بی آرام شد مردم چو
 ایران ز ایل کرد و کرد
 سمان بر خاسته از ایل
 زنی و کوفه که در کوفه
 بجای کجای کینه
 جهان کاخوان و کوفه
 روانی جای که رفت سوی
 همه خاک کجای سیستان
 که مشهور است و در کوفه
 یکی را به جامه بر کوفه
 همه جامه شای بیاد کوفه

ایلیغ ایلده دن دوشمه ستمه
مرکس که جود ایلدینک
هی کت مرکس کای ایلد
بخشی می کت دینا نیر
در حتمه فتمه و کت دینا
بریزی کای ایلد
مرکز جون سوکه کیم جی

نامشاه کمال

جراک و دشت شاه کمال
پندیر و فرزند پاپا
زاهو و پلان و کرسپا
پاپا و فرزند پاپا
زک و سولان جی و تاش
زمر و پاپا کین
مرکس کت دینا و ک
نمرکس کت دینا و ک
هی و پاپا و ک
زجاء ایلد و بخش مرکس
کیر و کور و کت دینا
جور و جی و ک
زک و پاپا و ک
پیش و فرزند
جی کت دینا و ک

سرسخت را با باد از رخسار
آزاد و در پاک آینه کان
چرخ خواستنی شکست و خیزد
همانکه شده پیش تو خواجه
شد آن نامور پیشه گران
اگر دین پرستی کرد سر پسته
پسند و حسد سوز با خون نقد
سپید را در گنج دهر سان کرد
هم از که گیس رویین و صندلی
از آن نادران را با دست
بزه خویشتن را با آن قلب کاه
بر پیشه دون شیر کم کرد
بزه خویشتن نیزه تیر قلب کاه
سپید را در کابل گرفتار شد
پس لشکر اندر محی تا خنده
پیر کند شد جند و سندان
گرفت و بخت و وفا بیل از در
ز خون شیان او نیزه چلی سینه
شش بر زحاک و دمان بزه خانی
شمار و چهار دین از کعبه
بکابل یکی اگیری شاه کن
شده دوزخ و دوزخین بر سر
دوین بدو که که از کعبه
که از آن بچه و سوختن تنه خالی

100

10

وہ انھیں کھانے پر بلانے لگا۔
میں نے کہا: میں نے کھانا کھا کر
میں نے کہا: میں نے کھانا کھا کر
میں نے کہا: میں نے کھانا کھا کر

[illegible]

پروانه

[illegible][illegible]

جهان ایمن از بند و درخت
 الا ای خدیو از مغز سخن
 که او چون من و چون بخت
 اگر شش یاری و گر شکا
 جو باسخ بایش جهان بخود
 جو سود و لایماری که در حکم
 بچند روان هر که با بخت
 بکآن نه رکان با بخت
 همه خاک دارند با بخت
 جو مانع آید بختا دوست
 بنموده تا رفت تا بر زمین
 به است کاه بنزدیک مرگ
 بکهنای من چون شمشیر
 جو کار جهان مرگ آفتاب
 ترانیه از آن روح فیض است
 کن عین خود و جو کس شوی
 بدان ای چهره کین ترا نشد
 جو بدین کند شد با یون
 رویناست یک و در گریه
 چنین باستان یکدیگر کند
 جو باشد خداوند رای و خود
 جوین و اکرین دل و آید
 جو گشت آن سخن کو با یون
 در آنکه بی سود و بار شد
 بنخشید که پا و دین و فر

[illegible]

همیست بر تخت جای تو
 و آمد پیش
 شاه و شاه
 اگر تا بهی هرج کید اوت
 معان جگر از عزان و غزلان
 اگر شمع یاری و کمر زینت
 کجا آن جز و منکر آوران
 نشان بود پس تو یارار
 ثابت
 و بدو گفت کین عهد من یاد آ
 جهان رات کردم پیش و در آ
 از آن پس که بسیار دیدم رخ
 چنین است کرد اگر آن سپهر
 زانی یکی با من سا جنت
 که در این باشد و آن خود
 زینت محبت شایسته یاسا
 از پاوشایی یاز دست دین
 آن دین زینت زان بودی
 خود دین را بود با پایا
 را کس که بداد که شمشیر
 بر تخت شایان چرخ کجا
 و دیگر که کج خویش کن
 باو شایسته و اردو فر

جانی میر زمان دای تو
دلت به کسل زین سر کوی
نمزد به سحر . باکے ایضه
تو پایله اری و امپایه
چو گشتی کن نیزه تو دایه
سبک مردم شاه کرد و کوان
بجز از خاک تیره و نیایی
لجبا آن سرفرازه چبکی سران
جواز من سخن بنسوی ایاده
جاندار پیدا به چاک گشت
را پنداد او از انداختن
بعد گشت به کسی من ماد آ
که را شتم ارج مردش اد
بیالود و حزی هم نیند و سنج
کسی درد پیش کردن کاه
نیکو سرش را برافراخته
چو خواس که دودست یکبار
زین دین بود شایر ای بجای
نوی دین بود شاء را آغوش
دو بان از دید میشان یکبار
تو این مرد را و خبر را و خزان
شاید زبان مرد و نیش لب
نچنین زنده ادگر شرایه
دینا دگوش که چینی که
نیزه را بر کمر دگوشه

گمراهی با نیشی که میان
 کجا که در زمان بودی که دوست
 بدان گوشش تا در شبی خیم
 مرا که که خشمش آید یا شام
 و گیم در آری و یک پیران
 بخان و آن پیران بر سر است
 بهر چه تمام کار به او داد
 و یاری بهر چه به یزدانی
 و دشمن آید از جای پت
 بر دران کار آمدند تا
 و زایشانی تا که آید خبر
 چنین باشد از آن کام شد
 به شوی و در یک غرور است
 سخن به سرای باران و
 به شوی و در یک خوراک
 و در خیم و در دو ابرو
 کسی که در خیم و در خیم
 جو خوامی که بیاید تا بیا
 بیا که با نیشی از آن سخن
 سخن پیش از میان تو گوی
 مرا نکس که بوز نکس که بوز
 جو دشمن بر سر شود بجا
 که آتش جو به و آتش
 با لای و در آتش که آتش
 تو به در با و آتش به

اگر بادشاهش کج بود و
 کمبخت بود و شاه کج در
 جوشم کوری هم پیش پادشاه
 جوهرش نیست به پادشاه
 ز بخشش نه مال و نه پادشاه
 زمانی هم بادشاهی بسود
 یزدنی که را می کشاکش
 گزشت کرد و از جانش و گزشت
 درم دادن و پیش پادشاه
 مجوی از آل عیسی که درستی
 خنجر و پیرست و خنجر و پیرست
 بر سرانجام مردم به پادشاه
 جوهر از دست پادشاه کشاکش
 سخن را پادشاه و آید
 تو چو پادشاه می کشاکش
 خدایند شاه جهان را شاه
 بناد آید که به نواز جای
 و در آید بر تخت خنجر
 سخن نشنوی از پادشاه
 کن خنجر و خنجر و خنجر
 سحر داد و پادشاه و پادشاه
 بجای آید که کشاکش
 از پادشاه پادشاه و پادشاه
 جوهر خنجر و پادشاه
 چون حق خنجر و پادشاه

تنه زده پستان بسج لاله
 ببار آورده شمع خنجر
 به بزمش گدازان دلاش
 بیاید بخویش دل را پستان
 دان تا دانی این پیران
 خود و خود را می پستان
 جو که کنی باران بکارت
 انکه است این حق و عدل
 ز بار پاشی سپید کن
 که از دست و جوی است
 که پای کبری سر کیه است
 که بر سران ملک باران
 دل عزت بی دراست
 که گیتی را کند خوار
 که چرخ و رعد و جبر
 کجا سر کس را به یک خوا
 چینی و را که باشد
 پاشی نمود و غیره ان پستان
 که گمانم است و ان
 بر تخت نشان بادش
 خاک و خشت و دربار
 پزمیز و دست که خاک
 چمن آلوده که آفت
 به نام و دانه ای کشوی
 کس را گیتی نیاز دارم

چهارم که بر کعبه بکرفت	برین دشتی نام جوید بکافت	او گیتی باید دل مرد را د	نباشد دل سپند از دور
شماره کشتی اندر نام کشت	بنا کشتی اندر نام کشت	سپیده کسی که بیان کرد	ش خویش را ازین کشت
شماره کشتی آفرین یاد	عمیث سر سخت پندار	جهان را مان با ذریا کس	که تخت بختی غایت کس
بکشت این دانه پیش رخ پند	ز پند ان بر و انین نوبت	جوشه سالیان پنج با جارا	بسته شاه روزی تجسس کا
بکشت بر شادان و نو بانه	چو پند و جگه با نیک	سرای نه دانه بر خواجگاه	چو چری بخورد و با سوده شاه
سجامی چند دانی بخورد	بر اندیشه شد سر و سر	بر کعبه کشته یاران	چو خواب شد شهر یار
تخت او و دشت تخت	کسی با دانه انان نام	بخت زود و جبهه سالیان	چو در پیر و پسر یار
چنانچو شاه بود جنگل بر	کلاه کبی و کیری را سپید	بسان دینانه و منار و منار	چو دانی کین و دانی کین
که بر تو ایست ازین تیره کوی	سند جوی دراز جانا جوی	و کربان یابی و بختی زود	شوش کن که درازش کرد
خده شد و شایسته بر شاه	اسی افست که به چو کاه	چو پند بر جاکا کاه	چو پند بر جاکا کاه
که شاه کرد او کج اند			
زمانه و یک خوشد و یاد	پادشاهی بهار با جوی و جاکا کاه		
چهارم که بر کعبه بکرفت	برین دشتی نام جوید بکافت	او گیتی باید دل مرد را د	نباشد دل سپند از دور
شماره کشتی اندر نام کشت	بنا کشتی اندر نام کشت	سپیده کسی که بیان کرد	ش خویش را ازین کشت
شماره کشتی آفرین یاد	عمیث سر سخت پندار	جهان را مان با ذریا کس	که تخت بختی غایت کس
بکشت این دانه پیش رخ پند	ز پند ان بر و انین نوبت	جوشه سالیان پنج با جارا	بسته شاه روزی تجسس کا
بکشت بر شادان و نو بانه	چو پند و جگه با نیک	سرای نه دانه بر خواجگاه	چو چری بخورد و با سوده شاه
سجامی چند دانی بخورد	بر اندیشه شد سر و سر	بر کعبه کشته یاران	چو خواب شد شهر یار
تخت او و دشت تخت	کسی با دانه انان نام	بخت زود و جبهه سالیان	چو در پیر و پسر یار
چنانچو شاه بود جنگل بر	کلاه کبی و کیری را سپید	بسان دینانه و منار و منار	چو دانی کین و دانی کین
که بر تو ایست ازین تیره کوی	سند جوی دراز جانا جوی	و کربان یابی و بختی زود	شوش کن که درازش کرد
خده شد و شایسته بر شاه	اسی افست که به چو کاه	چو پند بر جاکا کاه	چو پند بر جاکا کاه
که شاه کرد او کج اند			
زمانه و یک خوشد و یاد	پادشاهی بهار با جوی و جاکا کاه		

چهارم که بر کعبه بکرفت	برین دشتی نام جوید بکافت	او گیتی باید دل مرد را د	نباشد دل سپند از دور
شماره کشتی اندر نام کشت	بنا کشتی اندر نام کشت	سپیده کسی که بیان کرد	ش خویش را ازین کشت
شماره کشتی آفرین یاد	عمیث سر سخت پندار	جهان را مان با ذریا کس	که تخت بختی غایت کس
بکشت این دانه پیش رخ پند	ز پند ان بر و انین نوبت	جوشه سالیان پنج با جارا	بسته شاه روزی تجسس کا
بکشت بر شادان و نو بانه	چو پند و جگه با نیک	سرای نه دانه بر خواجگاه	چو چری بخورد و با سوده شاه
سجامی چند دانی بخورد	بر اندیشه شد سر و سر	بر کعبه کشته یاران	چو خواب شد شهر یار
تخت او و دشت تخت	کسی با دانه انان نام	بخت زود و جبهه سالیان	چو در پیر و پسر یار
چنانچو شاه بود جنگل بر	کلاه کبی و کیری را سپید	بسان دینانه و منار و منار	چو دانی کین و دانی کین
که بر تو ایست ازین تیره کوی	سند جوی دراز جانا جوی	و کربان یابی و بختی زود	شوش کن که درازش کرد
خده شد و شایسته بر شاه	اسی افست که به چو کاه	چو پند بر جاکا کاه	چو پند بر جاکا کاه
که شاه کرد او کج اند			
زمانه و یک خوشد و یاد	پادشاهی بهار با جوی و جاکا کاه		
چهارم که بر کعبه بکرفت	برین دشتی نام جوید بکافت	او گیتی باید دل مرد را د	نباشد دل سپند از دور
شماره کشتی اندر نام کشت	بنا کشتی اندر نام کشت	سپیده کسی که بیان کرد	ش خویش را ازین کشت
شماره کشتی آفرین یاد	عمیث سر سخت پندار	جهان را مان با ذریا کس	که تخت بختی غایت کس
بکشت این دانه پیش رخ پند	ز پند ان بر و انین نوبت	جوشه سالیان پنج با جارا	بسته شاه روزی تجسس کا
بکشت بر شادان و نو بانه	چو پند و جگه با نیک	سرای نه دانه بر خواجگاه	چو چری بخورد و با سوده شاه
سجامی چند دانی بخورد	بر اندیشه شد سر و سر	بر کعبه کشته یاران	چو خواب شد شهر یار
تخت او و دشت تخت	کسی با دانه انان نام	بخت زود و جبهه سالیان	چو در پیر و پسر یار
چنانچو شاه بود جنگل بر	کلاه کبی و کیری را سپید	بسان دینانه و منار و منار	چو دانی کین و دانی کین
که بر تو ایست ازین تیره کوی	سند جوی دراز جانا جوی	و کربان یابی و بختی زود	شوش کن که درازش کرد
خده شد و شایسته بر شاه	اسی افست که به چو کاه	چو پند بر جاکا کاه	چو پند بر جاکا کاه
که شاه کرد او کج اند			
زمانه و یک خوشد و یاد	پادشاهی بهار با جوی و جاکا کاه		

باره ایشان و او چیزی که بود
 بر اقامه دادن و سر دار خویش
 چیزی و شکاری بکار آمدش
 یکی باغ تیز و بد نشست
 یکی پیشه اش که سخن بدست
 چنین گفت کین جای ایشان
 نزد دست شاه و کان گریه
 همان ماده آهنگ برام که
 برون آید از پیشه روی کن
 یکی مرد و قاتل ویران کرد
 نیکو کن کارهای مستانه
 خداوند کلاه حسن و کعبه
 یکدیش نین پش چنین
 فردا آید از اسب برام شاه
 فردا آید آن شاه که تراز
 بی کسی بختندان و بخت
 جوانان خورده شد جامه ای
 جهان دانی که من پند شاه
 جهان آفریننده که خواجه
 گفت این دانی جای که
 جز نیست و جز آن یاد
 شتر و باران و بوی
 جهان از چون دید خوش
 زمین که با سیوه و بوی بود
 یکی جام دیدش بر روی بود

خداشانی میرفت مرد خود
روان و خوشه بانی دانش
کشته شدن شیر و
فستی که مردم یک تخت
سی و اجائی میدان بود
یکی نرسد و شیر زیر وید
مردید و جنگش با دم کد
زبانش کشاده بشیرن سخن
بمان پست بودن جانی
کام نوباد نرسد روزگار
زیران شده بدل و بخت
یانی بشیردی و انگین
یکی گردان پیش جانی
را بخا شستنی کی کشا
باید کی جام زین کش
مورد پیش وکل و شنبید
مان نیم پیش نرسد ماه
افزند و مرکز نکا پست
یران قهرم کران پیش
رکان لشکر رفتند
استان شاه بهرام گور
بملوی نام گردی بود
ش از اشدان ان حکام

بنام ارج داو آبخیز در خانه بود
 در دم بدم تان ازانی منت
 به نام کی مر
 ایان مستقی یکی کینه بیانی
 بیجا آهانه مان در کینه
 بنو تیر در ملک شادانی بد
 یکی تیغ ز در میان سوار
 بجا نام او سر پید او بود
 جوید به شمس ایان فران
 یکی مرد دستاغم نام شاه
 سوزنی از دین کار دست فرست
 در دست چندان که با یک
 به باشد زمین بهر داک روان
 شد مسر بنده او را شکران
 یکی حوزد و دیگر به سر نام داد
 شد مسر بنده او را دانیده
 در کت بهر کاری روایت
 زمین می نیک نام شاه
 گفت آن شب تیره در کت
 ایان سمان که یکی مرد
 با کبر و
 شد و غم ز دیار شاه
 معش بر کمان سازیده

که را سپهر از دیکانه بد
 بخور شاهان و بختش در
 بختید و رای شکار آتش
 بسامون خنایه بازیست
 ندید از دود مردم و چار پای
 کانی را زده که مراد سیر
 دل پیراده به در سوخت
 خزانده چکی دواز کار و
 بران زخم شمشیر او را دوش
 بدو آفرین کرده و بردن عا
 خزانده این مرز گشت و گیاه
 بیاورد و بر نهشت و پست تو
 و خنایه بار آورد و سار
 به آید آن جای مرد جهان
 پیاورد و جدی رده و پیران
 بگریزید و در خزان نام داد
 سرام گشت ای کونیک پنه
 کار زن به جسد پایا و شاپ
 زاده ام اینی پست و جا
 یی یا کردان لب درستان
 را میوه آورد و جدی زده
 کل و پستکاره و شاپی
 بان میان جای که خنشین
 زان تا دیوان و خنشگاه
 ان جامی خسته بر پایست

پادشاه میگفت جام
 جام از دهن بودی بیخ من
 میگفت این وزان منم بزم
 وزان شر خرم پادشاه
 روزی که از لب و جانگش
 می آخست از من اندر کرده
 به دگر کشد حر و شامش
 که بزمی را چشم روشن کلان
 شد خود تا موبد موبدان
 هم آنکه بر اند که در کش
 بینم گوز میگفت سالی تمام
 چنین بود تا مگو کی کشش کرد
 قاضی یاب بران کا بخت
 اسامانسان داشت غنی نیست
 مگر بشکی این چنین تمسک
 جوار و جام کشان کرد
 جان می کرانه خایه نیران
 شد تیر بر شیر غران
 می شد آن شیران جملت
 پاوه دوان تا در بارگاه
 جایه از آن شکستی بمان
 که چندان زاد بدست
 تا آنکه برود او کشش
 تخت آویز کرد بر شیران
 که از دهن نایه دست برد

خرم گشت یزدان بر روی نام
 حرم گشت ازین مستی بخت
 و زنان پرستان برادر کرد
 بود در سینه مروی که کم گشت
 آنکه کرد در سایه او بخت
 و مرا عروا دیدند در پیش کوه
 و زنان بچلیس و جام چوستان
 از مستی گشت بر سر سار
 پادشاه بنزدیک شاه جهان
 که ای پادشاهان با قدر و کبر
 محی و اشقی هر کسی بی حرام
 در آستان مهر احرار که
 بر سر راه آن خانه اندر کشید
 پیاد روی بنین دوده اندر کوه
 پادشاه در خان سوراخ کرد
 یکی کشید بکشت و آمد بر راه
 پیازید و گرفت از گشت بخت
 یک دست و پنجه و دیگر کند
 دلیر آمد بنزدیک شاه
 در دود و دود و دود و دود
 در دود و دود و دود و دود
 از آن پشته بر زمین آمد
 گشت از آن برق تاب و در کوه
 رانش گشت از آن پشته و دود

بروی شمشیر جام نبید
 پس لکه خام سوری ده پیش
 پیوسته ای شاه پروی گشت
 بر انگشت این میانیکه کرد
 ز کوه اندر لکه کلان سیاه
 در چشمش ز سر کوه رخ میر
 جبرام برخاست ازین لکه
 رخ شریار جهان زد شد
 بگفتن هم اکنون چشم حرام
 هر مت می جهان نرس
 میان شاه مجلس پاری
 شک کبر و بیست
 به جویان گشت ازین دست
 بز و کنگه زانی می دست
 وزان جا که شد بر ستار
 ازانی می و تر کنگه دست بود
 خزانکه شمس یل سیرود
 یکی کنگه دید بر پشت شمس
 بگفت آن کنگه گشت که خردود
 بهمه چین گشت که کنگه
 بگشت و گشت اما دش
 میان مادرش چون سخن
 چنان گشت که نگرید
 در حرم نشست

چون در کشم ما خواست
 زمین نشوند و کسی بستی
 کرد و که می در کشم جان
 را با خون می باخت تا پیش
 و چشمش بکند از آن خاک
 برش بر او ایستاده بود
 پادشاه بر او یکی یک
 ز تیمار کردی برود شد
 بکن به جهان سراسر می
 که سلطان اشعار بود
 تمس نام پادشاه
 زنی خلعت با خروار
 می ز ایکریت پیش
 بجز آستری این و شاد
 همانا را بویستن سخت
 شد تا فول یافتند
 پیرایه اکنت او
 غلام از بد شیرد
 نشسته بر خوسرو
 به به پدید آمد
 که کن که تا از
 از لایه که بر
 در آن وقت
 یکی زن که
 که از آن

در این کتاب

در این کتاب

هم اندر زان ملک کشی زان	قد بر سپارد و شد آهوان	شادش بند جز جام نهد	که است کین شاه خورشید
خداوند از آن پیرن زان	که این است از انانیست	بهر چنین کت کاکون سپد	حلاست و نوان باید کرد
که جنان خود که بر کشی	نشد یار و در استیلا	نه چنان که چشمش کلای	هی بر کند ز قند پیش
خودش بر آمد سما که زور	کرای بملوان زین کمر	بر اندازد بر سر کسی چون	با خان و جام را تسکین
جوتان شاه و شاه پسر	نخستین تان کمر و زبون	پایه میوم روشیکر شاه	سوی دشت خجیر کان کباب
بمنت جش سر ز کد خدای	که اندر خجیر کمر و زبون	سوی را پشتش موبد بک	زجم و زبون سخن را نهد
بک و بر پیش تان این با	همی کرد کراه و در	جور نشسته تان بکند	بجایی که او آید
نخستین تان زوم بک	ز خجیر کمر کال با کشت	پیش از آنکه بکند	همی آمد مردم و جبار پای
ز ان و ز ان و ان و ان	نظار پیش سپاه کند	جهان را بر خیم و زاب	همی خاست کایه بانی
که و ان و ان و ان و ان	تو کمری است آن خدای	ز ان مردان کت کت	بجای که او آید
هم به چنین کت کین سر جبار	پیران خانه و مردم و جبار پای	کام و دو جای خجیر	بجای که او آید
به است موبد کوفان شاه	چو بود ازین کد شده زاب	بیشان چنین کت کین	پایه پیشه چون بشت خدای
خوش آمد ششاه و مبرام	یکی نامه کرد ازین کام	شمار اسم کیک و کرد	بندان تا که شتر این خبشه
ببین و ز ان و کد کت	یکی را بانی که زان بر بند	این ده چو زور و جگر	یک و بایه که در نه جای
نه و زور و کد کت	یک کیک که خدای دهند	خودش بر آمد نه بایه	شاه و کت کت
زن و مردان و یک کت	پیرستان و زور و بک	چون اک شده در بایه	بریه تا که مردم
هم کیک یک کیک	هر جای بی رای خون	چو جرات زان و کت	کوت و کت
عانه نه پیران بی پای	بشد آت و زرش و سانه	هم و بر افی آید	در قن شده خشک کت
شده و کت و پیران	و میدند و مردم و جبار پای	همه روزی مردم و کت	بیک و جین جای بی بایه
چو کال کت کت	ز ان سو خجیر شده شرای	نایان جای آباد و جیم	که کرد و بای جای
دختران شده و کت	همه روزی مردم و جبار پای	زح شاه بهرام از ان	نیزه ان تیر سید و کت
بهر چنین کت کت	در خجیر و پیران خجیر	بر و نیر و آباد	جان کن که برین نه
پیش ششاه و مبرام	ندان جای و پیران	ز زان می سوی برین	بهر جام بی کار پری پات
و ز ان و کت	بهر خجیر و پیران	بند و کت کت	چین جای آباد و پیران

در این کتاب

هم اندر زان ملک کشی زان	قد بر سپارد و شد آهوان	شادش بند جز جام نهد	که است کین شاه خورشید
خداوند از آن پیرن زان	که این است از انانیست	بهر چنین کت کاکون سپد	حلاست و نوان باید کرد
که جنان خود که بر کشی	نشد یار و در استیلا	نه چنان که چشمش کلای	هی بر کند ز قند پیش
خودش بر آمد سما که زور	کرای بملوان زین کمر	بر اندازد بر سر کسی چون	با خان و جام را تسکین
جوتان شاه و شاه پسر	نخستین تان کمر و زبون	پایه میوم روشیکر شاه	سوی دشت خجیر کان کباب
بمنت جش سر ز کد خدای	که اندر خجیر کمر و زبون	سوی را پشتش موبد بک	زجم و زبون سخن را نهد
بک و بر پیش تان این با	همی کرد کراه و در	جور نشسته تان بکند	بجایی که او آید
نخستین تان زوم بک	ز خجیر کمر کال با کشت	پیش از آنکه بکند	همی آمد مردم و جبار پای
ز ان و ز ان و ان و ان	نظار پیش سپاه کند	جهان را بر خیم و زاب	همی خاست کایه بانی
که و ان و ان و ان و ان	تو کمری است آن خدای	ز ان مردان کت کت	بجای که او آید
هم به چنین کت کین سر جبار	پیران خانه و مردم و جبار پای	کام و دو جای خجیر	بجای که او آید
به است موبد کوفان شاه	چو بود ازین کد شده زاب	بیشان چنین کت کین	پایه پیشه چون بشت خدای
خوش آمد ششاه و مبرام	یکی نامه کرد ازین کام	شمار اسم کیک و کرد	بندان تا که شتر این خبشه
ببین و ز ان و کد کت	یکی را بانی که زان بر بند	این ده چو زور و جگر	یک و بایه که در نه جای
نه و زور و کد کت	یک کیک که خدای دهند	خودش بر آمد نه بایه	شاه و کت کت
زن و مردان و یک کت	پیرستان و زور و بک	چون اک شده در بایه	بریه تا که مردم
هم کیک یک کیک	هر جای بی رای خون	چو جرات زان و کت	کوت و کت
عانه نه پیران بی پای	بشد آت و زرش و سانه	هم و بر افی آید	در قن شده خشک کت
شده و کت و پیران	و میدند و مردم و جبار پای	همه روزی مردم و کت	بیک و جین جای بی بایه
چو کال کت کت	ز ان سو خجیر شده شرای	نایان جای آباد و جیم	که کرد و بای جای
دختران شده و کت	همه روزی مردم و جبار پای	زح شاه بهرام از ان	نیزه ان تیر سید و کت
بهر چنین کت کت	در خجیر و پیران خجیر	بر و نیر و آباد	جان کن که برین نه
پیش ششاه و مبرام	ندان جای و پیران	ز زان می سوی برین	بهر جام بی کار پری پات
و ز ان و کت	بهر خجیر و پیران	بند و کت کت	چین جای آباد و پیران

در این کتاب

ز کشتی جو کشته در کشته	بیا در خاک جای خود	یکی خاک کرده از غنچه خشت	بیا در چرخ کرده بیا بخت
کشته بیز ز می از پیش	بدون آمد از دور جایی	خو موید به یاد آید بد	ایا او کی ایرانی دگر
یکی خانه دیدن دران	بیا در بالای او خند بیا	نه کرده بر پای دو گدا	یکی احی کرد ز شیتش
نه به جبهه آخر درون	بیا قوت سنج انداخته	خود دو کار درون میان	شکشان بر زار و سیه
میان بی در خوشایست	که مرزانه قطره آب بود	سمان کا و راجع با قوت	ز پیری سپید کا و فر قوت
مهر کرد بر کرد او شیر و کور	یکی دین یا قوت دیگر بود	نزد دان زمین ز یاد قوت	سمی سپید و جسمشان کور
خود پستوان بر شاه	برای جدا اندواید	بندی بیا و جهان کن خیر	که آید همه کجایا جیمه
شکسته خانه بر کوهستان	که حسن فلک است از کلبه	بید قوت و نتر که بر کج نام	نیش کی کشتن بود کج
کند کن بی آن که نام	هم گند وی در ایام	پاد سر جو بیان چون	بران کا و بر جو خیمه
شاه جهان کشت کردم	بخت بر کا و خیمه	بید و کشت شادای سوز	بر کار دانان از کج
نیکویی که بر پیش نهاد	جدا کرد با بد کا و خیمه	مران کج کانی جز خیمه	فرانایان با و شای
بار زبانی در حد	بیا که آید عاقل	گرم پد اگر سپید	چا و شمشیر کج افکنیم
بنای سپاه و امیر	نیکوست بر امیر	فرود کشید کور بر کور	زن چو و کور کان
سوی خیمه کشته خود	بیا به شمس در بر کمان	تن دست مردم که دار نام	بکست دل از نام و دار نام
یکه را که اندوه داشت	این کج باید که با شمشیر	ز ویران و آبا در داور	وزان پس یکایک در شمر
و خیمه و نیار و کشته	بر و روان جهاند	مرتا جوان با شمشیر	جرا با بیم کج همیشه
از آن ده یکان که بخور	می شاه جنت ایمان	کن مر که پستان	بشادی بهادش کیتی
جواب شکست من بر کور	دردم و زمین تاج کور	من و آب شید و شمشیر	کیم و آب و شمشیر
و دان جا کور و کور	که آید به بد کا و خیمه	پاد و کور و کور	دم و کور و کور
یکی بر کور و کور	بیا راست ایران کور	می لعل و خشان و جام	جوشد حرم و شاه بر کور
پادان چینی کور	شیده ز کور و کور	ز و شک تا نور نام	که از آید و کور
برین مثنای نایب	کج فریدون سپید	بیمه تان بر کور	برایشان پادان کور
جود تاه شد کور	سخن ماندان خندان	که این راجش بود کور	یکی را کور و کور
یکایک بر کور	سز و کور و کور	جود کور آن ز کور	و کور دل به کور
نمدم و کور	تادم تلج و کور	خود کور و کور	خود کور و کور

مرا که که این زبیر و پستان	ز و جهان و ز و پستان	ایا لکی کشته از کج	بیا در کور و کور
شکسته پستان و کور	شده سال و کور	جودان و کور	جین کور کور
جود پستان و کور	وزان تادان و کور	جود و کور	جود و کور
بشکام هم چون سخن	و کور کا و کور	ناعت کور و کور	ناعت کور و کور
تور چون یا شمشیر	کور کور و کور	بیا ایمان کور	بیا ایمان کور
بد و کور و کور	سمان کا و کور	بر کور و کور	بر کور و کور
کج و کور و کور	قور آبا و کور	پس و کور	پس و کور
بر و کور و کور	ابان کور و کور	بر کور و کور	بر کور و کور
ایا کور و کور	ز کور و کور	بر کور و کور	بر کور و کور
بیا پستان و کور	رکبتش کور و کور	بیا پستان و کور	بیا پستان و کور
بش کور و کور	بر کور و کور	بش کور و کور	بش کور و کور
ایا کور و کور	بیرین کور و کور	صد استر کور و کور	صد استر کور و کور
ایا کور و کور	او کور و کور	پس کور و کور	پس کور و کور
بیا کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
جود کور و کور	جود کور و کور	جود کور و کور	جود کور و کور
پس اندک کی مرغ بود	کرای آن بود بر کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
سی خواندیش طر	داسان و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
کورتان چش و کور	چلی یان و کور	شده و کور	شده و کور
یکی قور و کور	بر کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
پس با و کور	سوی کور و کور	جود کور و کور	جود کور و کور
مر کور و کور	شبه کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
جود کور و کور	ز کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
بر کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
یکی با و کور	بر کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور
یکی با و کور	بر کور و کور	بیا کور و کور	بیا کور و کور

دختر برادر کور و کور

داسان و کور

مهرم که در آنجا بیاید	یکی جای پیش پندار	سایه گلستان یکجا بسک	بسیار نیست یکی در آب
لش پیا پیار	همان باغ بر بند و نه کا	سر دختر بدو نشست جو	بهر بر نهاده و نه کا
سرخ چون بار و سیلابند	با بره کمان و کیسیر کند	یکی دست بر دست سر کین	پندشان کند که در کمر
زودیدارشان خشم و کینه	لبان و زخول و دشمنی	جود همان بر مایه اورا	سرخ او شد ای هم چون
خردمند پیری و برین بنام	دل او شد و شاه با شاه	بخت از لب حوض او	بشاه شد تا که او
چون گشت کای شاه و خور	بکام تو را و نه و نه	بیارست گفتن که از بد	بدرین مرزین با سوری
سرمه و برین بر باد	اگر شاه کرد و بدین	به بدین چنین گفت	که او در زخول با
مگشت از آن و نه کینه	که مرغان جو خیر باد	چنین باغ آورد برین	که گفتن یکی مرغ
با ننگ بدین تنش بخور	همان چنگ تارا و نه	پایه بران کوه	بخت تو ای هم کون
نما که یکی بند و نه	که و نه کون سر	بند و نه جان شاه	که جوهر شاه
که خور و نه بخت	کون باز و نه کیر	جو خور و نه کیر	که ای برین شاه
ی بران بر و نه	که تلخ و نه	بدرین شادی	که او در دل
شاه و نه کینه	که و نه شاه	پایه سما	که او در دل
پایه و نه کینه	که و نه شاه	و نه پس پا و نه	که او در دل
جای و نه کینه	که و نه شاه	جو برین جان	که او در دل
جو و نه کینه	که و نه شاه	بدرین باغ	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	بر نه سر	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	بر او زایش	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	چنین کس	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	یکی جا	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	سر و نه	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	تاری	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	نمای	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	نک	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	بک	که او در دل

مهرم که در آنجا بیاید	یکی جای پیش پندار	سایه گلستان یکجا بسک	بسیار نیست یکی در آب
لش پیا پیار	همان باغ بر بند و نه کا	سر دختر بدو نشست جو	بهر بر نهاده و نه کا
سرخ چون بار و سیلابند	با بره کمان و کیسیر کند	یکی دست بر دست سر کین	پندشان کند که در کمر
زودیدارشان خشم و کینه	لبان و زخول و دشمنی	جود همان بر مایه اورا	سرخ او شد ای هم چون
خردمند پیری و برین بنام	دل او شد و شاه با شاه	بخت از لب حوض او	بشاه شد تا که او
چون گشت کای شاه و خور	بکام تو را و نه و نه	بیارست گفتن که از بد	بدرین مرزین با سوری
سرمه و برین بر باد	اگر شاه کرد و بدین	به بدین چنین گفت	که او در زخول با
مگشت از آن و نه کینه	که مرغان جو خیر باد	چنین باغ آورد برین	که گفتن یکی مرغ
با ننگ بدین تنش بخور	همان چنگ تارا و نه	پایه بران کوه	بخت تو ای هم کون
نما که یکی بند و نه	که و نه کون سر	بند و نه جان شاه	که جوهر شاه
که خور و نه بخت	کون باز و نه کیر	جو خور و نه کیر	که ای برین شاه
ی بران بر و نه	که تلخ و نه	بدرین شادی	که او در دل
شاه و نه کینه	که و نه شاه	پایه سما	که او در دل
پایه و نه کینه	که و نه شاه	و نه پس پا و نه	که او در دل
جای و نه کینه	که و نه شاه	جو برین جان	که او در دل
جو و نه کینه	که و نه شاه	بدرین باغ	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	بر نه سر	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	بر او زایش	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	چنین کس	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	یکی جا	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	سر و نه	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	تاری	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	نمای	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	نک	که او در دل
که و نه کینه	که و نه شاه	بک	که او در دل

از آنجا که گفتند که
 بدو نیز به سید شریک
 چو گفتی کنیز برود
 نایب و نه پند کس از جهان
 نه آن مرغزار و نه وقت شاه
 ای کسیر کشتبان دیدار سلام
 بدو سر کشتبان گفت کانی نهاد
 تو اگر خداوند این کو بکنند
 نهاد جز در قهری جگدن
 که نیستی را در بساط شاه
 پس که بستان گفت ای نه
 بدو گفت برام کن مراد
 کجا باشد ایوان کوثر و گلشن
 بشمار آرد و از آن جایگاه
 ساریه دیک باشد که
 یکی پیش پیش انداخته بود
 که ز کورتا پریشان خاک
 به تیر پیکان او کرد
 جو خوشاه و بخت شاه
 ز لشکر را کس که بدید که خوا
 بر او دید از شاه نام
 که گشتن از آن بدین مرغزار
 به پیروی از نیک گزند
 سر جو در خوشی مشکین
 را و از کجا آمدی و کشتگاه
 دلیر و خردمند و کرد و کرد
 به تیر و پیکان مرد دلیر
 به پیکان راه و برین بشود
 نیز دیک کلاه بر سر شاه
 که گشتن آید از کشتگاه
 و نیز بران پیش از پیش
 بر آه شده تیر و کشت
 سپاسش می خواندند
 جو با تیر بر تو تیر
 یکی پیش دید که بپشت
 بدو گفت برام کن کو بکنند
 تم این کو بکنند که مراد
 بخش و بار نامور کو بکنند
 بخواب جز از دست دختر نپند
 شهنشاه گیتی کجور به بند
 که می را گین و در آن کو بکنند
 جو شیرانی چکنی گشت و نیت
 بدو سر بستان گفت از لیر مرد
 جو کردون به بردند حیدر
 جو شین برام بالای خواب
 که سازد کرد و اندو کشید
 بر شیر بر کردار انیست
 که ای نامور شهنشاه
 ای کو خوار ازین بر کین
 شهنشاه گیزیان نهیم کرد
 که در و ندین جای نامورند
 بهشت اندو دم انداختن
 همان رند و سیمت و دم
 که می مردم پس از صفای
 همان حور پیش خیمت پیکار
 که در او خدای جهان باد
 سواری مراد ازین بار چنت
 روی تان پیش آمد و نیز
 بخش آید آن مرد باد
 که حیدر و کای خواب

مرفوعہ اور ماضی کے جہان کو ہر دو میں

[illegible]

25

[illegible]

[illegible]

روزگاری که در عالم احوال چنین

[illegible][illegible]

واندھی اشکبار ومان
 کیسی را بنادند بدم یار
 ز چند دین و دنیا و مال و بوم
 ز پیران مان تا بدایان از
 که تخت فرود است نمودست
 همان تخت ایشان و تاج کاه
 که زده اسب بر تان برست
 ز کشور بگردانم این دامن
 و بجهد دل مردم یار سپا
 خاست زایش کل نرد جان
 من و که خدای کز قدر خوار
 ز خاقان چمن چند باوی
 سوی سحر بنیاد خوار
 کز پشاور ده که گدوم سپا
 دگر او بر زمین بلان کمر
 ز تاج و تلمش و کلاه
 سوی آردا که کان بر شیب
 و راه سوی او شیب راه
 را نمای جای جان چون
 با کاه بودی ز سر مش
 بر اسم ز لشکر کج
 می جت سرک و سرک
 پیشتند که خاقان چمن

[illegible]

یکاگان کر ایسه و نگی گنیه
 تا ارن بر جان نگس دروا
 بسوا انش بر شاه کچی خوشه
 سوی مرزبانان و فرمان بران
 جراین نامه آمد بر کشوری
 زن و مرد و کودک و جوان
 و زن ای بس که دران پادشاه
 سبت نو بسد بادای کلاه
 کسکش یارشت آید کج
 جانی بر امش نهاده کس
 یکس شاخ ترکش بر پای دم
 جهان جوی کلاه جهان آرایه
 خراسانی خرا و ام با کن
 پیر که به یی جنت بچیدان
 زنده و گشت زردان پناه
 جودنسی شبه سخت بر گشت
 بنده گشت شه کای قیصران
 بدو گشت موبد کانونه سیاه
 کچی گشت ظالمون پست و خست
 بر شمع جوی مار و راه سیاه
 گمندی و زندی بهما انگنه
 مرا که جهان داد پیر و زک
 کوفی روی کرده فراد کس
 و زان پس کز یی گشتش با
 و زان پس کز یی گشتش با

سران چه کمان در گشت آن
 جوانه نوشد ز خال حلقه
 خداوند بخشاید و قدوم
 بر سر شوند و سوار پیون
 می گشت مرگی که زان
 می خوانند آفتاب می
 یک بند از روز خواند
 که مرگی که زان حویله
 سمن با ده یافته سال خور
 جهان است که از بند مرغ
 ز شادی جوانی شد دل مرد
 بر نه می چنین گشت که ز شادی
 که ز شادی حیرت زاده که
 دست زده تا خلقش شد
 بر خن و دست زده که
 بر سر و تا مرید می
 بهر دست از خود که
 یکی مرده بر سر بارای و شرم
 یکی بر سر مرده کلاه زدم
 همه که از سر مرده از سر
 بهر چنین گشت بهرام گو
 یکی بهر دوم خیره شد
 و را پیش خاتم شکام
 یکی زدم بهر سپاه او
 که زدم بهر سپاه او

[illegible]

10

[illegible]

بر پیش خواندند و فرمود که
 بخندید و آن شیراب جهان
 که تا جود رباب و در گشت
 شده تا مور اشک دریا
 بخون آب داده و مستی را
 بر سر سود روی گل شسته و
 سواران ایران بران ملک
 جهان نام معرفت با سارینک
 دلی بر در پیشک و بوی و گرس
 یکی شام رستا کی کش اندیش
 و در خاک پیش اندون بود
 دران شام رستا که کرد شاه
 اگر هیچ بابیک تن و مرد و
 هم اندر زمان که در یاد اندیش

سواران سرازاد و بوی و گرس
 به کوکب کین ریت ان گشت
 بر نوذاب که شد نه جفت
 یلان سپهر و زار شیرین
 به ان تیغ برین مرغ را
 در کشتن از جنگ که کشته بود
 با خون کجا غرض آید جنگ
 که نیر و کشته و خون جنگ
 کجا خواندند پیش خالینک
 سحر بر نه میدان و ایوان و گرس
 پیش کش کین و ذکر و سپاه
 می سر زمانه فدون شکر سپاه
 و گر عادت و شورش و دواز
 بران کام و پیش گفته بود

چنین گفت شد پیش پندار
 که با جفت و پیش زین شایم
 سپاهی پادشاه پیش سپاه
 آمد جنگ و گشت پند بیان
 سپهر و پند پیش زین و گرس
 نه جفت سپیکه و زور و گرس
 به در میان و می تا خند
 سپهر و با جوی اندک سپهر
 سرباز و اندیدی و غراب
 ز دیو سپاهی بزرگ اندر
 شد پیش پندار و خالینک
 می پاک ازین شرم و شسته
 که پیش من آید تا یک شب
 جو بر نوز و هر جگ تیغ آید

پند آمد از دور که سپاه
 از اندیش مرکز سپهر و خیم
 که شد پیش بر باد و بر کردار
 بر رکان و زور و گرس
 که نخچیر کین و زار و گرس
 درین و زور و گرس
 عهد و دشت ازینان و بر خند
 بر آورده و دیگر آمد پند
 یکی گند که پیش اندر
 سحر و اماران و شام و گرس
 سحر و اندر و گرس
 بنا و یکی اندر و گرس
 که کشا پیاز و یک و گرس
 نرسود و هر جگ و گرس

فتح قلعة قالس وحصن كرويت

ازین دوران شاهان مدتی
 در یکا کسری شده ایمن
 درین شایرستان تمار می ماند
 که امید زنجلی پیروی نماند
 دست دشته شدی کجا
 که آمد که غشی پیش آید شاه
 نه خوب آید نه او زبان بسته
 زان که گوید و خود با مردم
 جوان شد و دوباره شایرستان
 که زمین پس نهی نجز کجا
 جو قیصر کنه کار شد ما کیم
 بران رویان بر بنخوشا
 که کار شد رسته بای کجا
 می خواستند و ایشان می
 می کشید بریل کردند بار
 به پستی بریل کردند بار
 سپاسی روان شود شدی کران
 و ایران روی و کذا و ران
 جاسم سپاه اندام جو که
 و ایران ایران که و کذا کرده
 دو چنگ کران کرده شد و کذا
 و کذا و کذا و کذا و کذا
 بشهر آمد سپاه سپاه
 بهایی را به بنیم نیرند
 بهر کان که با نخت و خشت
 بهر کان که با نخت و خشت
 بهر کان که با نخت و خشت
 بهر کان که با نخت و خشت

شاه جهان را داند و کج ایستاد آن کج غیر زاده ذبح باغ و میدان و آب و نان یکی گوشت پست خرم شد	لحکمه داش کج نام و کج بسوی دین دستا و دشا سمی تازه شد پر کشته جوان فرستاده رو خاک و دشت	وزایشان سرگش که کج مکره به بر گرد آن شمشیر چنین گفت با موی ایشان دخترش زیان تو را بشکست	کجی شمشیر و نو خرمیوان بزرگان در دشت دل شاد کجا امیران گران شرف پسته چنین گفت کجی فریاد و د	یکجا به سر کجی خواسته پایه یکی بر سخن کنشک ازین نیت خرم و دوست کجی روزگار کجی کرد شاه	شاه جهان را داند و کج ایستاد آن کج غیر زاده ذبح باغ و میدان و آب و نان یکی گوشت پست خرم شد	لحکمه داش کج نام و کج بسوی دین دستا و دشا سمی تازه شد پر کشته جوان فرستاده رو خاک و دشت	وزایشان سرگش که کج مکره به بر گرد آن شمشیر چنین گفت با موی ایشان دخترش زیان تو را بشکست	کجی شمشیر و نو خرمیوان بزرگان در دشت دل شاد کجا امیران گران شرف پسته چنین گفت کجی فریاد و د	یکجا به سر کجی خواسته پایه یکی بر سخن کنشک ازین نیت خرم و دوست کجی روزگار کجی کرد شاه	شاه جهان را داند و کج ایستاد آن کج غیر زاده ذبح باغ و میدان و آب و نان یکی گوشت پست خرم شد	لحکمه داش کج نام و کج بسوی دین دستا و دشا سمی تازه شد پر کشته جوان فرستاده رو خاک و دشت	وزایشان سرگش که کج مکره به بر گرد آن شمشیر چنین گفت با موی ایشان دخترش زیان تو را بشکست	کجی شمشیر و نو خرمیوان بزرگان در دشت دل شاد کجا امیران گران شرف پسته چنین گفت کجی فریاد و د	یکجا به سر کجی خواسته پایه یکی بر سخن کنشک ازین نیت خرم و دوست کجی روزگار کجی کرد شاه
---	--	--	--	--	---	--	--	--	--	---	--	--	--	--

طایفه از جوانان شریف و
 جوانان پس از دانش آموختن
 بهیلابه و بند و یکو سخن
 جوانان پس از گذشتن
 جوانان پس از گذشتن
 جوانان پس از گذشتن

از دود و دانی و خدایه
 گوی و خسته و سرد و سال
 پیشانیان و گشتارهای
 به پید آمدن و بند و یکو
 بر روی یکی از این کسب

پاد و رستا و دین و یکو
 از سر خیزد یکی پس از یکی
 رستا و دانی و گشتارهای
 رسیدند و دین و یکو
 از گشتن و دین و یکو

که خایجان و بر گشتن
 شمشیرش که در بر گشتن
 که گشتن و دین و یکو
 جوانان پس از گذشتن
 پاد و رستا و دین و یکو

جهان فشان از آفرینش و
مرد است بر آفرینش
که از دوازده کوه در جهان
شد خورده و خواب سواران چو
کافی یافت کردنی بود
که با نام وی اختر شاه بود
بگفت کین شهرهای فلان
جغای و بان و قحان و قح
ن پیدا و در نه از ایست
و زان پس جوار جاب شد
بر اسود کینتی ز کردارای
جوشا بود و در بگفت جان
جوخا فانی جهان شتاب
شده اند و این جهان جوش
بهاد و افشایش فرزند
جهان سر بر جوش و شتاب
و زان پس ز قبال و ز کین
ز کین کان مرا گش که برانی
جوز و یک نوشی روان
محمد بر ناه و پسر برین
محمد سر نازیم با جگ
ازین ن قصه پیشین
بر بر سید دیار و بنواخت
شمارش می کرد و کردگار
که بر کس کیان نه گوی

یکایک محمد خوانند ازین
تو این و این شاه گری چ
بخیج چون او بیکر کان رسید
بر آگند شد ترک سیج
بذینان پید فر و بر یک
و زان پس بر کین شتاب
حد جاج نامی سر قند
بسی بود و درین دارام جید
بسی یاد ایم با و در غم
جوانی پاسود از کین و کین
ز این جگش با یک
و زان پس جوشی سید
جهان سوی داد آمد و این
پاسد جهان را بر سر ام کور
بشکام پرو جوش و شتاب
بجهان را کسری کون مرزا
کراشانی زمین و او پند کون
بر سیکو که موی کای
خان روی دیدن یک سب
جغای کین شتاب و کای
بشاه با شتاب و این
شاه بد رفت ازین
و زان پس شتاب و این
تو ادای رافه و شتاب
محمد کسری را با شتاب

بهر جای شاه ایران
بگردان ز جانش بد و کای
بجای بی بند کوشش کار
بخیج شتاب و این
و زان پس شتاب و این
تو ادای رافه و شتاب
محمد کسری را با شتاب

بکوه اندون سکنتی
که بر کینتی تو او خوانست
چنین پیش زان زان
براه خور و شتاب
ز دیار و دیار و کای
نشد برین بر شتاب
فرخنده عالی بود و این
سوی طبعی و شتاب
سپاسی یاد ز شتاب
محمد پاک با شتاب
جهان آجانی بود کین
شهری کین کین
و زان پس کین
محمد کسری کین
بشاه با شتاب
بشاه بد رفت ازین
و زان پس شتاب و این
تو ادای رافه و شتاب
محمد کسری را با شتاب

جوش خند با شتاب
جهان از جوش و شتاب
محمد کسری کین
بشاه با شتاب
بشاه بد رفت ازین
و زان پس شتاب و این
تو ادای رافه و شتاب
محمد کسری را با شتاب

محمد دلم و دود با شتاب
تو زود دمی با شتاب
بخت آمد از جایگاه
سید بر شتاب
ان اسپان و شتاب
در شتاب و شتاب
سرمویدان بود و این
محمد و زان و شتاب
ز کوه بلوچ و ز شتاب
بشاه با شتاب
بشاه بد رفت ازین
و زان پس شتاب و این
تو ادای رافه و شتاب
محمد کسری را با شتاب

محمد کسری کین
بشاه با شتاب
بشاه بد رفت ازین
و زان پس شتاب و این
تو ادای رافه و شتاب
محمد کسری را با شتاب

دگر سار ازان ایران کرده	ازین دانش آینه یک کینه	جوابه دانش ما را نداده	نخرا بدست ازین بوم ویرانه
سمانی با پاینده برقت نیر	که دانش باز نام برداچ	دل و گوش کسری بکینه	سختنابر و کوه کینه
نهاد شعل نردیک شاه	جمعت درون که جذبی نگاه	ز بخشش کی مژده عاج بود	باز رنگ پیکر و کساج بود
بر برکیده شاه پندخت	ازان مژده و یک و شکست	چنین دوا باج کرای شریک	سرمه درای و در کارنا
بر پخی جویای یازیش راه	رخ رای و ازایش رنکاه	بذو کمت یک سخته مارا نا	پاریم چشم بر روشن کان
یکی خرم ایوان بر پداخت	فرستاده را جا یک سخته	نزد موبدان نماینده راه	بر فتنه یک نردیک شاه
نهادند بس تحت شعل پایش	نکر در کینه امانا پیش	بختند و سر کوه سخته	زهر دمت یک با در خخته
یکی کنت در پیکر و گشت	ایاور کس راه بازی پته	بر فتنه یک براتنگ چهر	چاند بر شاه بر تنگ
در ازان سخن شک نام نام	باغ ازان رخ و جام دید	کسری چنین کت کای پادشا	چمانه از موبدان زوایا
من این نغز بازی بجای اوم	خرد را بدین رسنای اوم	بذو کنت شاه این سخن کاد	که در خوشی روان پای دخت
کنده های تنی کنی کوشا	نهاد یکی مرد جوینده راه	شکستی و درشت بوجو	بد کاه و بیکاه بخند دان
چادر و شعل و جوشه	بر اندیش خسته کوشا	هی جیت بازی جوشه	سوی دانه تاجی سر کت
یک در و کت جویای پته	از ایوان موی شاه این ختا	بذو کت کای شاه پندخت	نگو که مین مژده و شکست
انجلی همه بازی آید بمانی	بختن بله جان که خدا	خست و ده رای را پیش خواه	کسی را گویند مارا نکار
شاه باید که پندخت	یکی ز نکات کویی در پت	ز کثا را و شاه شد شریار	در ایک پی خواند و بدو کا
بمهر مودتا موبدان و دان	بر خستد با موبدان	فرستاده رای را پیش خوا	بر نامورید کساج
بذو کت کینه بر تکر	کرای موبد رای خورشید	ازین مرد شاه با تو جوت	که سوار با تو فردا خست
چنین دوا باج کفر خسته	جواز پیش او من بر ختم جاک	مرا کت کین مژده و ساج	بر پیش تخت خداوند
بگوش که با موبد و رای	بند پیش و بشان یکی بخت	کس این نغز بازی بجای دخت	پسندیده و دل زانی دخت
سمانی بدو و برده و پارو	بر ختم چند اک دارم او	در شاه و فرزانگان این بجا	بماند و روشن زارند رای
بر دانش بدو شربا راجند	نهاد کوه و دان و تخت بلند	بناید که خواج زانما خج	در خج آیکش جان زانما
جوینده دل و رای با یک	زونی ز فتنه نردیک	بر تخت آن شاه پندخت	پیاورد و نهاد شعل و خست
چنین کنت با موبدان و دان	کرای باک الی ناموران	سده گوش و اید کس رادی	سمین رای سال شربا رادی
پاراسته و انیک ز کت	تکانه زونی ساخته جان	چوب و راست من بیکه	پیاوه پیش اندون زنده
شربا و پست و جوش	بدم اندونش نماینده	مبارک و اسب کله بر دود	درت جشیل بر فتنه

دگر سار ازان ایران کرده	چو بر تکران سپه دار پته	بندان نامی آید یا لای رای	و در تکران جنگی بجای
سمانی با پاینده برقت نیر	دانش را با نیشه از نشت	سکت ازین مرد جاد و بجا	عقل شد و خسته و خست
نهاد شعل نردیک شاه	ز کین کی کیه و کس بجای	بکوه نه و از دانش رای	کوهین تخت شعل و خست
بر برکیده شاه پندخت	که کردند بر کوه شاه وار	یکی جام فرمود پس شرای	چنان کنت کسری و خست
بر پخی جویای یازیش راه	یکی تخت بر کاه بنهاد	بشد مردان با رام خویش	پاوه او در دوش می افروشا
یکی خرم ایوان بر پداخت	نکر کرد و نغز و دینج روان	بشعل و نغز و خسته	سز و کرد و نیت با یک
نهادند بس تحت شعل پایش	با فتنه و نغز و خسته	بشعل و نغز و خسته	خست و اول روشن آگاه
یکی کنت در پیکر و گشت	محمد یک علی سرک ساج	محمد زلم جویان کسری	دوره نغز و کت ز علیج
در ازان سخن شک نام نام	یکی از کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	یکی ز کس ساخت شعل و خست
من این نغز بازی بجای اوم	ز کس کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	زمن مار و کس کس بجای
کنده های تنی کنی کوشا	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	بندان ایشانی سپاه بود
چادر و شعل و جوشه	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	بر جای کرد و کس کس بجای
یک در و کت جویای پته	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	برین کوه تاجر که بودی
انجلی همه بازی آید بمانی	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	ازان رفعت شاه و خست
شاه باید که پندخت	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	هی کت این مرد و کس بجای
بمهر مودتا موبدان و دان	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	نهادی که خنده زده و خست
بذو کت کینه بر تکر	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	جوشد با کس از نغز و خست
چنین دوا باج کفر خسته	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	یکی آمد و کس و کس بجای
بگوش که با موبد و رای	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	و کت با موبد و خست
سمانی بدو و برده و پارو	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	جانی با نغز و خست
بر دانش بدو شربا راجند	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	و باید که کس بجای با نغز
جوینده دل و رای با یک	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	کس با موبد و کس بجای
چنین کنت با موبدان و دان	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	کس با موبد و کس بجای
پاراسته و انیک ز کت	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	کس با موبد و کس بجای
شربا و پست و جوش	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	کس با موبد و کس بجای
دگر سار ازان ایران کرده	کس ز کس بر کس و خست	کوهین و از نغز و خسته	کس با موبد و کس بجای

شکاکه در عهد جوش و خروش

پس آگاهی آمد بطلان که
گر مر بر نیل بایکی پیش
مردارم من نامم هزار فرخ
یکی هم در تاج نتوان سپرد
براهه را همچو جان بود و تن
بشای و را خزانند اینچنین
برایین سالان پیشین نام
زلف آنگاه یکست پیشو
کمی روی کشود بر آنگه روی
من این تاج و تخت از پادشاه
ز تخمی که او گشته بریانم
در جمعه روزی چند بر روی
که با حق تخت دار بخوی
پسای و شهری همه چنانچه
بدگاه و شاهان مباد و داد
پس آگاهی آمد بطلان که
گر مر بر نیل بایکی پیش
مردارم من نامم هزار فرخ
یکی هم در تاج نتوان سپرد
براهه را همچو جان بود و تن
بشای و را خزانند اینچنین
برایین سالان پیشین نام
زلف آنگاه یکست پیشو
کمی روی کشود بر آنگه روی
من این تاج و تخت از پادشاه
ز تخمی که او گشته بریانم
در جمعه روزی چند بر روی
که با حق تخت دار بخوی
پسای و شهری همه چنانچه
بدگاه و شاهان مباد و داد

آما این که هر طایفه و کوهنوردی را

[illegible][illegible]

براه که از خانه بر نرخت	سعی رفت گویند پی خوب	خند منید با ما گفت	سخن هر چه بر خیم او نیست
چنین گفت بر سنده باز	که پشوره تا در این ماه شو	زنی پاک امن بر سر دست	که شریف و دم گوید کند
جو نشیند آینه رخسار زنی	بجینید به باره کام زن	سم که دانی و یکا به به	بر بر سر کس چون ز جانش
که ای زنی زانچه و شکوئی	و که نه بین یاد داری بخت	بند و گفت شریف که ز جانش	جو باغ شیشه ی زنی است
سما که سر دیگر زن که بد	پساید بر او همین یک خواه	که ای خوب زنج کیت اینا	بندین کش فرامید و
و گفت که ز جانش	نخواهم که پیدا کنم ز روی	پساید هم روی تا بانی بد	جو بر دند گویند و ز
بفرموده تا رفت زانیک	دل شاه کس می کشد	که اندوه دارد و پنا	پس باد سر در جگر کشید
می کرد و بدین بیان کاشا	کن و داشت زان بر سکا	پس از دود و قیصر بان	همی کروان که از قتل
شاه جهان گفت بر نرخت	که تا بانی بی تا بانی	یکلی بخت باید ز بخت دان	فرستاده قیصر و مو
سما ده همان درج در پیش شاه	چه پیش بر کال جوینده	بپروید زان که از بید	روان و در راستی
بگویم درج اندوزی در ج	بسام بران مرد و قتل	که تیر مشیم دل و	روان از دشت همان
و گفت او شاه شد شمر	دانش نامه شد چون کل	ان که شد شاه را	فرستاده درج را
محمد و پاد و در این خانه	بسی و انشی پیش و	ازان پس در ستاد	که پیام مکر او
جو نشیند روی سخن بر کش	سخنهای قیصر می کرد	که کار جهان را بر	فرمایید و دانش و نام
تفاوت بر جهان است	از سکا و انبی و	همان بخت و دود	گوی پیش کوه و
محمد پاک بر بارگاه تواند	و که در جهان یک	همین درج با قتل و	بستد پنداری سر
بگویند و گفت که	جد خیرت با جان	که سیم زان پس	کاین مرز و داریا
و که با نیت این	مخوامید ازین مرز	جو دانه گویند	نهان بر کشا و
که سوار شاه جهان شاه	سخن دان و با بخت	سیاس و خلوت	روان با دانش
نه اند و خوا و سکا	و دانش مران و	سردست و	علیش بود
یکی سست و دیگری	یکی که آسن نه	جو نشیند و انای	پسارد و نویش
نخست یکی حجت	بخت و دنی بر	بختین ز کوه	دوم نم نیست
محمد و بدان ازین خواند	بران دانشی کوه	که کوه بخت	جنان هم که انای
تنها و در راه	و دانش بلز و	و که که شد	هر چه در و
که با از جگر جندانی	ازان پس که	جو دانه	روانش برده

برادر گویند و از انست	که شد سیم پیش بر کش	ازان پس و با تو	از اندیش که
نه گفت کین بودی کار	نار و پیشانی و	جو آمد بدو یک	جوشا و
نمی که زان بر	پسایش زان که	ال شاه نویش	همیت ز دود
که جند باشد سزا	شکار است کار		پس نو کرد
که گشتان جگر	ز اندیشه ای	ز انکند کج	همی بود شاه
اگر کار پست باشد	ز اندیشه که	چنین بود	جسای کار
همی بود جگر	پسید و دود	بر جای کار	جسای کار
ز پسیاد و اندک	بدو یک	ز کار که	جسای کار
که گاهی که	بید نام	حاشا که	که کار اگر
بماج چنین بود	که انکس	جو نماز است	ز او که
بک و دودار	روان از	و که نویدی	خود که
بید و ارکان	پیش در	سید بود	همی با
توقیع باج چنین	که سیم	کجا با	شبه خویش
بگشت شاه	بیش و	یکی نامور	که بخش
چنین دایم	کران	و که	اوست
سرم و می که	پس شیر	بنویش	ز دست
سوی ما	بد شاه	نشته	همی با
باز و	بهرایه	فرمید	کرای
شیر و	همان	گفته	او با
یکی و	از او	چنین	جوانان
نم و	بی از	بشت	همیت
با و	محمد	بر دغ	بناشد
چنین دایم	که	بر	که باشد

توقعات شاه و وزیران

چنین وادایح کمان نامور	اما وین من هم فرشته را	در گشت ای شاه بخشش	که دوری ز پنداره و نرسش
الی داشتی چشمت بر شرم	جدا شد برین سوزی ز دگر	چنین وادایح که ما خور	ز دیار ایشان می کند
خداش درای و شست	زمن کی ولایت بخور	در گشت بار تو ای شهسوار	غنائی گرفت و دگر
چنین گشت که ما گشت	که با بر خود جوشد و شست	پا و نیایدش از داری بلند	بنان تابند پا بر دگر
سوز گشت این نیزه کارنا	فر دلی بود به شرم	اگر ناداری ز کار گمان	چنین گشت کالی شریا چیا
بیکر برین جبهه با سپا	پشتار شناسی پناه زما	بخت گشت کین مرا گزین	چنین گشت کین این کلاه
جود داشت شست این شست	نیشه کس او را بدین دوزخ	که داری کین خورشید شاد	که دایه شاس کرده باد
بیتوق گشت که کردی کس	گشت بازای و جود	بر زمین سالار کین و سپا	که دایه و اختر هور و ما
که داری کین خورشید شاد	که دایه شاسی بکر و باد	سازندین بارگاه اکی	ز دیار و ادک زبانی
گشت سرافراز و شست	سوز گشت و داور و شیکر	چنین وادایح که گزین	که بر بیانت و دور زینا
کین را که نیشه کین	بر زمین و شست کین	چنانچه مردی و شست	همی رای و دوش ساندین
کین گشت سالار و کین	همی نالد شاه و شست	کمان چرخ کو خور و دگر	بسیارم دم کاسه بر چاک
بند و بیار یک چرخ	بر زود و ز خور و شست	چنین وادایح که گزین	که دایه و بان کرد و دگر
در گشت سر کین و شست	شست و راجین و شست	کین این لشکر گشت پر و شست	الی و دگر گشت و دگر
اگر و شست و کین	بخاره نیاید نهاده بر	چنین وادایح که دگر	تقا و شاه را می پروش
اگر و دگر چندی کین	در سایه کین باستان بر	در گشت ای با خود گشت	نیشه کین بر ساسا گشت
که دایه و دگر و دگر	جد و دایه کین کار و شست	چنین وادایح که گزین	نوشه و دگر گشت و دگر
بزم و دایه کین باستان	کین دگر گشت و دگر	کین دگر گشت و دگر	بوسه و دگر گشت و دگر
در گشت با کین باستان	ز گشت و دگر و دگر	پشت و دگر و دگر	که دایه و دگر گشت و دگر
چنین وادایح که دگر	زبان کرده خوش نهاد	نیاید به چکه و دگر	سمیت بخوانی دگر
سکار گمان و دگر	دشمنان و دگر گشت	گشت و دگر گشت	ز شیران اسب و دگر
چنین وادایح که دگر	نیاید که کین کین کارنا	سمان برش کین گمان	بر خنده و دگر گشت
که دایه و دگر گشت	ز بسیار و دگر گشت	در گشت کین شاه و دگر	حیدر و دگر گشت
بدر و دگر گشت	پر شسته و دگر گشت	درم نامد بروی جو گشت	دیوان جو گشت و دگر
نیاید کین و دگر گشت	بر و دگر گشت و دگر	جو گشت و دگر گشت	که دایه و دگر گشت

چنین وادایح کمان نامور	اما وین من هم فرشته را	در گشت ای شاه بخشش	که دوری ز پنداره و نرسش
الی داشتی چشمت بر شرم	جدا شد برین سوزی ز دگر	چنین وادایح که ما خور	ز دیار ایشان می کند
خداش درای و شست	زمن کی ولایت بخور	در گشت بار تو ای شهسوار	غنائی گرفت و دگر
چنین گشت که ما گشت	که با بر خود جوشد و شست	پا و نیایدش از داری بلند	بنان تابند پا بر دگر
سوز گشت این نیزه کارنا	فر دلی بود به شرم	اگر ناداری ز کار گمان	چنین گشت کالی شریا چیا
بیکر برین جبهه با سپا	پشتار شناسی پناه زما	بخت گشت کین مرا گزین	چنین گشت کین این کلاه
جود داشت شست این شست	نیشه کس او را بدین دوزخ	که داری کین خورشید شاد	که دایه شاس کرده باد
بیتوق گشت که کردی کس	گشت بازای و جود	بر زمین سالار کین و سپا	که دایه و اختر هور و ما
که داری کین خورشید شاد	که دایه شاسی بکر و باد	سازندین بارگاه اکی	ز دیار و ادک زبانی
گشت سرافراز و شست	سوز گشت و داور و شیکر	چنین وادایح که گزین	که بر بیانت و دور زینا
کین را که نیشه کین	بر زمین و شست کین	چنانچه مردی و شست	همی رای و دوش ساندین
کین گشت سالار و کین	همی نالد شاه و شست	کمان چرخ کو خور و دگر	بسیارم دم کاسه بر چاک
بند و بیار یک چرخ	بر زود و ز خور و شست	چنین وادایح که گزین	که دایه و بان کرد و دگر
در گشت سر کین و شست	شست و راجین و شست	کین این لشکر گشت پر و شست	الی و دگر گشت و دگر
اگر و شست و کین	بخاره نیاید نهاده بر	چنین وادایح که دگر	تقا و شاه را می پروش
اگر و دگر چندی کین	در سایه کین باستان بر	در گشت ای با خود گشت	نیشه کین بر ساسا گشت
که دایه و دگر و دگر	جد و دایه کین کار و شست	چنین وادایح که گزین	نوشه و دگر گشت و دگر
بزم و دایه کین باستان	کین دگر گشت و دگر	کین دگر گشت و دگر	بوسه و دگر گشت و دگر
در گشت با کین باستان	ز گشت و دگر و دگر	پشت و دگر و دگر	که دایه و دگر گشت و دگر
چنین وادایح که دگر	زبان کرده خوش نهاد	نیاید به چکه و دگر	سمیت بخوانی دگر
سکار گمان و دگر	دشمنان و دگر گشت	گشت و دگر گشت	ز شیران اسب و دگر
چنین وادایح که دگر	نیاید که کین کین کارنا	سمان برش کین گمان	بر خنده و دگر گشت
که دایه و دگر گشت	ز بسیار و دگر گشت	در گشت کین شاه و دگر	حیدر و دگر گشت
بدر و دگر گشت	پر شسته و دگر گشت	درم نامد بروی جو گشت	دیوان جو گشت و دگر
نیاید کین و دگر گشت	بر و دگر گشت و دگر	جو گشت و دگر گشت	که دایه و دگر گشت

جانشانیش چو کز کشت	نماش جوانی و جوانی	نماش جوانی و جوانی	نماش جوانی و جوانی
یکی نامش شیرازی خوان	یکی نامش شیرازی خوان	یکی نامش شیرازی خوان	یکی نامش شیرازی خوان
جانشان یاده و چون قدح	روان اندر تو بهشت	روان اندر تو بهشت	روان اندر تو بهشت
نخامی سرخه چو شمشیر	یکی نون اکلند موی خن	یکی نون اکلند موی خن	یکی نون اکلند موی خن
دلای عهدی ز موشین	بهره با سال خورد چو	بهره با سال خورد چو	بهره با سال خورد چو
بدانی ای پر کین جانی	براند رخ و تیار و ده	براند رخ و تیار و ده	براند رخ و تیار و ده
خدا دانی جانی بجای	بیاید شدن زین کسبی	بیاید شدن زین کسبی	بیاید شدن زین کسبی
بجستیم حاج کجی رازی	کر بر سر پری باشد او	کر بر سر پری باشد او	کر بر سر پری باشد او
نرا بر کزیم که منت نهی	خردمند و زیبا ی خن	خردمند و زیبا ی خن	خردمند و زیبا ی خن
کوتون من رسیدم شاد	نرا کردم از جانی شیر	نرا کردم از جانی شیر	نرا کردم از جانی شیر
ایدم جانش کز کرد کا	باشی هزار شاه و درو	باشی هزار شاه و درو	باشی هزار شاه و درو
بباداش یکی بیای	بزرگ کله تو خن کشت	بزرگ کله تو خن کشت	بزرگ کله تو خن کشت
جانه از و پندار و مکت	بنامه حمد سال با آردی	بنامه حمد سال با آردی	بنامه حمد سال با آردی
دل و مغز او در از شاد	خرد باشد با شاد	خرد باشد با شاد	خرد باشد با شاد
بنایه که کرد و بگو	که از به شادی کان	که از به شادی کان	که از به شادی کان
زینده و کشای و پندار	جو خوشی که باشد	جو خوشی که باشد	جو خوشی که باشد
جو یکی نمایند باداش	مافا نشود هیچ نیک	مافا نشود هیچ نیک	مافا نشود هیچ نیک
بهر کار با و دانا سگال	سرخ من از بادشاهی	سرخ من از بادشاهی	سرخ من از بادشاهی
مرگش که باشد ز نیر	مغرای بی نوبی	مغرای بی نوبی	مغرای بی نوبی
ز کشتی فرو با و درو	بهره که مرده کد	بهره که مرده کد	بهره که مرده کد
جو خوشی نام و درو	جهان کشت از شاه و او	جهان کشت از شاه و او	جهان کشت از شاه و او
درایه و کوشن و درو	قد و درستان تخم	قد و درستان تخم	قد و درستان تخم
کزیکی هشت یک خوله	نیک اندکان تو	نیک اندکان تو	نیک اندکان تو
و جای زود و با شکی	بهره که مرده کد	بهره که مرده کد	بهره که مرده کد
نشته و با کاه	بدکان و خنکی سپا	بدکان و خنکی سپا	بدکان و خنکی سپا

بکافوتن را تو انکه	ز شکم این کار که	و طامی بر سر	پایه ناکار و
بکشید بر سر کمان	ز این پیکار با	باز از این نام	پایه ناکار و
جانی هج زین شمشیر	و طامی و جانت	طامی و جانت	طامی و جانت
خا و درین چو دست	ز زبان فروئی	نخوی کرد	نخوی کرد
از این بر سر	بناید که پند	که چوین بود	که چوین بود
نزد زنده و ده	سپس کس نه	پاساید از	پاساید از
نرا که مرا که بود	کبیر برین	ز زبان سر	ز زبان سر
زوان باری	پس از صدیک	رفت و با	رفت و با
جوابه و جاکو	کوتی نام و	کوتی نام و	کوتی نام و
نخندید تموز	نخندید تموز	نخندید تموز	نخندید تموز
سوی باد شرم	سوی باد شرم	سوی باد شرم	سوی باد شرم
غیتی و ز جاکو	غیتی و ز جاکو	غیتی و ز جاکو	غیتی و ز جاکو
سوی شرم	سوی شرم	سوی شرم	سوی شرم
نور و برکت	نور و برکت	نور و برکت	نور و برکت
نکار با و جاکو	نکار با و جاکو	نکار با و جاکو	نکار با و جاکو
جو یکت شود	جو یکت شود	جو یکت شود	جو یکت شود
یکی سپید	یکی سپید	یکی سپید	یکی سپید
جهان به نام	جهان به نام	جهان به نام	جهان به نام
بهریک مش	بهریک مش	بهریک مش	بهریک مش
نخت آفرین	نخت آفرین	نخت آفرین	نخت آفرین
کمان را	کمان را	کمان را	کمان را
پسنوی	پسنوی	پسنوی	پسنوی
بنا کام	بنا کام	بنا کام	بنا کام
ز کسر	ز کسر	ز کسر	ز کسر

فاسان یا دستان

بجاستی می داشتی در خوا
بجایافتی تیر از آن
برانی زک و رخ با
بلو و بران قنطری
را که ی از سر ک کل الیه
بخام ی نو کسم یاد تو
بهی پس از ک نام
پسنوی و دین از سر
نخن دان و بار که با
جوشت بر نام و چکا
کمان یکان را کس نیم
ستم دیک از آن نیم
بد و یک مرکز و دنان
بزرگی و کروی و شاپسکی
تو ای و رای و دین

بجوید زین من کس از رخسار
کسین باد و ام داشت این
کس که بک سازید یاری کنم
پیش سواران سواران
چرخشور باشد زین من
بمانم که جاوید بانم جوان
جوهرم شیشه گیسو را دی
جیلخی سی دیه دیه را ای
وزان من بلای سیل و دشت
که گزینم جودری و گزینم
ملکس که او را زین من
جو سپردی و زین من
بسوی پی سیل و دشت
جودری و زین من
اندر کس پیسی با زین من
دلان ناپسای بر زین من
بزرگبخت و جام گزینم
جودری و زین من
بزرگبخت و جام گزینم
بمانم که جاوید بانم جوان
جودری و زین من
کس که بک سازید یاری کنم
پیش سواران سواران
چرخشور باشد زین من
بمانم که جاوید بانم جوان
جوهرم شیشه گیسو را دی
جیلخی سی دیه دیه را ای
وزان من بلای سیل و دشت
که گزینم جودری و گزینم
ملکس که او را زین من
جو سپردی و زین من
بسوی پی سیل و دشت
جودری و زین من
اندر کس پیسی با زین من
دلان ناپسای بر زین من
بزرگبخت و جام گزینم
جودری و زین من
بزرگبخت و جام گزینم
بمانم که جاوید بانم جوان
جودری و زین من

بجوید زین من کس از رخسار
کسین باد و ام داشت این
کس که بک سازید یاری کنم
پیش سواران سواران
چرخشور باشد زین من
بمانم که جاوید بانم جوان
جوهرم شیشه گیسو را دی
جیلخی سی دیه دیه را ای
وزان من بلای سیل و دشت
که گزینم جودری و گزینم
ملکس که او را زین من
جو سپردی و زین من
بسوی پی سیل و دشت
جودری و زین من
اندر کس پیسی با زین من
دلان ناپسای بر زین من
بزرگبخت و جام گزینم
جودری و زین من
بزرگبخت و جام گزینم
بمانم که جاوید بانم جوان
جودری و زین من
کس که بک سازید یاری کنم
پیش سواران سواران
چرخشور باشد زین من
بمانم که جاوید بانم جوان
جوهرم شیشه گیسو را دی
جیلخی سی دیه دیه را ای
وزان من بلای سیل و دشت
که گزینم جودری و گزینم
ملکس که او را زین من
جو سپردی و زین من
بسوی پی سیل و دشت
جودری و زین من
اندر کس پیسی با زین من
دلان ناپسای بر زین من
بزرگبخت و جام گزینم
جودری و زین من
بزرگبخت و جام گزینم
بمانم که جاوید بانم جوان
جودری و زین من

سج بود تا خورشید از غروب	پایه براندیش و دل سخت	چو خورشید خیزد گیسو زان	بدید آمدن مطوف مدقام
نقش و نگارن کنی از خجسته	برافکنده تاج و تاج خفا	بر جای کسی نهین رها	جوشان این نیزه دشت شای
خجسته کن از آن چو گیسو	که سر کسی که پست از شمس	نشان از خجسته بر کسی	نیاید به یار بجوی نیست
که از معشای بد را بکشت	وزان خجسته را بکشت	و که خردوان مردید او شوم	پدر را بکشت آگهی شد بوم
کفوف تا به یکه اند جهان	یکی نامداری ز تخم جان	که زیاده و جستن سخت را	کلاه و کمر پست و بخت را
که دانه کا کفوف بند دنیا	بجای آورد راه و رسم کیا	بداید برافقا سبب بلند	که با شمشادین یارمند
نمیداند که گنگی آن سخن	که آن نامور متر افکنند	به چرخ کس دل ز کشتار	یکی بر متر و بیای بخت
بگشام او بود دشمنی گزاف	کوی بر سپهر قهری دستان	چنین گفت کانی نامداری	توی با بدی و جهان سود
بهی که بر روی خورشید و شای	که نه برین مراد با کسیا	از آن او کان بد کا خجسته	کس او را نه و جهان هم بد
که گیتی بر روی سوسنی میا	که آنی رنج بکشد از ایوان	بشد چار بار از میان خد	هم که دوشا پست کا
بکست جو به بر تو گشت با	بر آسود ایران ز کرم و کز	کفوف سخت این نگر	ببین بر کوه بخت چنار
کس که به چرخ ز فغان با	و که دور ماند از آسمان با	بفرمانش آیدم که جو کست	و که دشت از آسمان خجسته
بگشت این دشت چو خجسته	خراسان به بدی بخت	چنین گفت کانی نامداری	که بدین سخن گفت شمش
بگویم که او را که گشت این سخن	جفا بخوی و داده مردکیان	چنین یکو سجاد تو یار	دل بختن زمین سخن شاد
و یکی یکی انصاف نقر	که بر شمس مردم پاک بخت	که ز دشت گوید باستان	که هر کس که از کرد کار بلند
به چرخ یکال بختش	همان بایه سود خجسته	چو بر داکر شای شمش	شش زود باید که گیتی شاد
خراسان بکشت این دلک	پایه بجای که بود بخت	از آن پس فتح زاد بپای	وزان سخن سر بر کوه ران
چنین گفت کانی نامداری	سخت گفتن داد و بایسته	اک و او بر تو بکس با	که باشد کشتار پیداشا
به برام که یکا کوشه	جفا ز پدید از تو شمش	و که بد پندست گشای	بدین فیت پرویز گیار
افزشت بدی شاد بجان	ز تو دوست و زبان با	بگشت این دشت مردایر	خردوان خیر و پاد جو
بگوشت کا کفوفی که خجسته	سپهر بند بر او و کمن	سراججام کرده جوی با	همی بر با گنگ بگردار
سمانه در نا خرد و سوز	که بعد به پید و راه	اکا که شمش بر بختش گزی	سوی بخت گشتن گشت
که تا دشت باشد جفا شای	سبب باشد سزاوار کا	که بریم وانی خجسته و بدل	ای از با کس و فطین کس
بشهر خراسان شای	که آسانی و قهری را بکشد	به پوشش یکا کوشه که سزا	که خجسته واید بجای خد
نه بد دشت خسرو بیجان	که باز دقت نه بای پیش	سخن گفت پس زان دقت	که ای نامداری فتح شاد

نمیدم سخن گفتن مستبدان	که مستبدان را بر کزیده	نخستین سخن گفتن	که با سلوانی شود شریا
خردمند نیستند و از کس گزی	که آن کم شود و در آب دوی	خراسان سخن بر شمش	که کم گمان با خد بود بخت
فرخ زان و زود و کشتی زند	دل مردم بر خورده کند	چهارم خردوان سالار	که گشت را و با خد بار بود
که تا از این جهان گزیده	به یاد این کوشش و کما	ز خجسته که تازی بخت	که پیداد کرده دنا با کرای
که خجسته بر شمش بکشت	به پید او بکشت گیتی نیست	بر اندر و بد مردم با رسیا	که اندر جفا و پوشد با شای
که اگر بکشد که کوه از ایسا	ز خردان بدان چاره میگذا	بر روی سپهر نود و نازم	بشمیر برید و بکشت کا
سه و یکم که کز کزاید زدم	بایران و ایران شادین فرزند	چو داری شمشیر ز بکشت	چو داری شمشیر ز بکشت
چهارم چو با کانی خجسته	که کم کرد این جوم و یار	چو بر دشتی بلند آخری	چو نیک و دشمنان بیری
بگشت مینایان ناکیا	که گشت شمشیر بخت	کس اندر جفا این بکشتی	که اکنون بیری بایران
که بکشت شمشیر خجسته	سوی دشمنان شد بکشت	بکشت این دشت کانی	ز کشت را و کشت برام
چنانچه سید از بختی	همان بخت کانی مایه و کما	چنین گفت کانی نامداری	که بکشت با و او و کشت
که زان پاکسی از کانی	بیا به چند که بر میان	همان که کما و بخت	که کردت و کز دشت
که بکشت کانی بخت	ز دوست و فتح از میان	چنین گفت کانی نامداری	که بکشت با و او و کشت
نخام که کس تا جادری	میان سواران سوار کی	چو شمشیر با نوری کانی	ز سلا با کس کانی
که کشته شمشیر و بخت	یکی نو سخن گفت آراسته	که برام شمشیر و کما	که برام شمشیر و کما
که کشته جوهر شمشیر	خردمندی و ز کشتی	چنین گفت کانی نامداری	که بکشت با و او و کشت
که برام از زان بخت	مشهور و کما و بخت	بکشت این دشت کانی	که بکشت با و او و کشت
که بکشت آن بخت	همه فتح بر بکشت دل بکشت	چو پیداشان جاده کز	که بکشت با و او و کشت
چو آواز دارن با بخت	خردوانت برام و فطین	پایه دیری خردمند داد	که بکشت با و او و کشت
که بکشت عیدی از بخت	بیا به دشت بر میان	که برام شمشیر و بخت	که بکشت با و او و کشت
چو بخت از بختی رجا	چو در اشک و جاده رها	بخت شادین شمع بود	که بکشت با و او و کشت
چو برمانی شد آن جاده	چنان شد ز یاد خجسته	پایه یکی مرد بخت	که بکشت با و او و کشت
برفت ایران پای جوج	پایه بخت از بخت	که بکشت با و او و کشت	که بکشت با و او و کشت
بخت از بخت بخت	که بکشت با و او و کشت	که بکشت با و او و کشت	که بکشت با و او و کشت
دیرش پای و دعد کمان	که بکشت با و او و کشت	که بکشت با و او و کشت	که بکشت با و او و کشت

کفت از دشت کانی نامداری

شاید چیدنی یک قطره
همان تله شانی بر زمین کو
ببیند و کوریا شده شا
جدا دم کی کور بر وزید
جنان را پیشی مرگ جویند
نه گشت گمان کو جهان آفر
کیست را کورین کو نگردد
نه دوا و بسیار کرد این
کزین کرد آن میان حید
کیست ز خوش بود مریم بنام
از رین و از کور شاول
همان یار و طوقی با کور
جملی و دیگر با رین
خودمند و پندار پیغمبر
وزان نیلسونان روح جا
انارام و در کام و با پست
در ستاد و کور کور
چنین گشت کور رین
جوشا و بر مین کور
خود را بر زمین نه گشت
دل و مغز و کور کور
سازد و کور کور
سازد و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

کران و کور کور
کران و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

کران و کور کور
کران و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

کران و کور کور
کران و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

کران و کور کور
کران و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

کران و کور کور
کران و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

کران و کور کور
کران و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

کران و کور کور
کران و کور کور
بگوشت تا و زایل
گشت این و بر و کور

مرد مرجه و چن و رانده	بر بر شنه شان جا باري كود	يك چنه كه سوگ برام بود	كه خاقان از ان كار بمانم
چو هر ابرين خمر و سيب	بگفت آن كجا كرده و رفته	ولي شاه پريوار ان شاه	كران بر سره شمشير ان اوست
بدوشن كنيت چنه چنم	ز او شنه نياد و پيش دم	بهر با شاسي و خود كاشه	نشسته بر بهلوي تاب
كه او را دارن زان چركه	ز دشمن جكه نه بر او كد	بقصر كي نامه نوشت ش	چنان جون بود ز جوي
يك هفته مجلس پيا كود	بهر بر زني دود و خوك	باقش كده بين و شاد چن	بران و ديوان خلعت افكند
نخود از زني چني كوشا	كه ز سيدتر اكر دم تاج كاشا	الاشن را كه كوشا ايد	يك كند و دياد جون ي بزار
چن بخت كجور و پاي او	برين كونه تا نك شنه جان	بخدمت مرسي كه چي شنه	شود دوز و دشمن بر سر
چو بهرام باش بهشت بر	كه ترين پس با كد كد	مردن از خالده نديان	كه ي قهر و پناه كتر زين
چو بهرام با كدك با ستون	چو او كه بخت ان ك جرفه	وزان پس چو خاقان پير	ز خون شنه دمي كوشه
چنين گفت كجور و پاي او	بايد كد كد تا نك شنه	باز ان نامه اري كه بهرام بود	مرد دمس و دشمن و كلام بود
كون من در كسي كني كد	چو با نام چين كد و خا	كه حشش كد مرغان پيشه	الزين پس جكه من كد
خود دم نم خوني و زنده ايد	ز او شنه خوين و پي كد	چو با نكده پي كد بود	چو با نكده پي كد بود
بفرموده باش در شنه چن	چن كد با نكده پي كد	بخدمت ايد و پي كد بود	بر انان كه در پاي مرغان
كه كسي اي بهرام لي را به چن	ز او ناني را نشان بخواني	كه ي اكر من چن جكه نك	بدين سوگ تا نك نام بهرام
چون دمي كد پي كد	مرد شنه نك پي كد	بدين درد مرجه كد	كه كد حمان بر زني اوم
ز او ناني را ان كني كد	چين و انان كد ايد	كه او را زانه ايد كد	مرد قتل و دوز و پي كد
بران نيكه اوم كد كني بخت	بران عده و چناني در پي	سوي كد ديه نامه بر جدا	كه اي باك و دمي زني با ربا
مرد ابيستي و مرد مرجه	شنه نك و دمي و دوز و كد	كه كد نك كد كد	شنه نك كد كد كد
به ان من نيكه كد كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد
وزان پس چن كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
وزان پس چن كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
چي كد كد كد كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد
بگفت آن كجا كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
شمار ايد زني مرجه باراد	و با نكده ايد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
پس ان نامه پي كد كد	شمار ان نامه پي كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد

نكده

شماري و دانه با رسيان	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
وزان پس چن كد كد	شمار ان نامه پي كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
چين كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد
وزان پس چن كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
چي كد كد كد كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد
بگفت آن كجا كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
شمار ايد زني مرجه باراد	و با نكده ايد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
پس ان نامه پي كد كد	شمار ان نامه پي كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
شماري و دانه با رسيان	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
وزان پس چن كد كد	شمار ان نامه پي كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
چين كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد
وزان پس چن كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
چي كد كد كد كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد	پا داي اين مرد و پي كد
بگفت آن كجا كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
شمار ايد زني مرجه باراد	و با نكده ايد كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد
پس ان نامه پي كد كد	شمار ان نامه پي كد كد	كه كد كد كد كد	كه كد كد كد كد

چون گشت از کای کای	اگر باری کوب که بملو	چون گشت از کای کای	اگر باری کوب که بملو
تو گشتی ز خنوبین ما خوا	سر سرگشتان کنار دود	تو گشتی ز خنوبین ما خوا	سر سرگشتان کنار دود
بشاه شدت که بکشت	صفت بند نامانی که بکشت	بشاه شدت که بکشت	صفت بند نامانی که بکشت
جوان پند و خرد بر دین رشا	بیا اولی تو شد از بکشت	جوان پند و خرد بر دین رشا	بیا اولی تو شد از بکشت
ببینم سنگ زنده از زبهرم	که گشت از تو با خود با بکشت	ببینم سنگ زنده از زبهرم	که گشت از تو با خود با بکشت
بگفت آن سخن گفتن بملو	اگر گشت کینه که ما بکشت	بگفت آن سخن گفتن بملو	اگر گشت کینه که ما بکشت
به ستار جیسی بکشت روی	بگویند و گشت از او بکشت	به ستار جیسی بکشت روی	بگویند و گشت از او بکشت
نشسته بود بر سر کشت	بر بود به سر و دمان دمان	نشسته بود بر سر کشت	بر بود به سر و دمان دمان
پس بکشت او صدی را بکشت	سراسر بکشت او بکشت	پس بکشت او صدی را بکشت	سراسر بکشت او بکشت
به نامی اندر سپید بکشت	در خفت بر جا بکشت	به نامی اندر سپید بکشت	در خفت بر جا بکشت
بی زان دو بالی بکشت	چنان آفرین رانان بکشت	بی زان دو بالی بکشت	چنان آفرین رانان بکشت
بمالیدش از کای بکشت	همی گشت تا شد روی بکشت	بمالیدش از کای بکشت	همی گشت تا شد روی بکشت
همی بود بر پای بکشت	به نامی اندر سپید بکشت	همی بود بر پای بکشت	به نامی اندر سپید بکشت
چون گشت کای و اور بکشت	نماید اندر و کس فال بکشت	چون گشت کای و اور بکشت	نماید اندر و کس فال بکشت
غم آورده و در کس بکشت	که چون و از آن تو بکشت	غم آورده و در کس بکشت	که چون و از آن تو بکشت
به اندیش و تیره دل بکشت	هم از راه بکشت که بکشت	به اندیش و تیره دل بکشت	هم از راه بکشت که بکشت
نماند بکشت که بکشت	نخواه شدن بکشت این بکشت	نماند بکشت که بکشت	نخواه شدن بکشت این بکشت
پس از آن بکشت جان او بکشت	سرا و از کرد و یکی بکشت	پس از آن بکشت جان او بکشت	سرا و از کرد و یکی بکشت
و دین کونه بکشت و بکشت	هم و در کس و در کس بکشت	و دین کونه بکشت و بکشت	هم و در کس و در کس بکشت
پاشم مرا که آب بکشت	سخن مر جیسی بکشت	پاشم مرا که آب بکشت	سخن مر جیسی بکشت
بر آورده بکشت بکشت	چنان از کس بکشت	بر آورده بکشت بکشت	چنان از کس بکشت
چنانکه که بکشت بکشت	بگویند که بکشت بکشت	چنانکه که بکشت بکشت	بگویند که بکشت بکشت
بگشت و بکشت بکشت	کوی لک بکشت بکشت	بگشت و بکشت بکشت	کوی لک بکشت بکشت
روان و خرد و آب بکشت	بگشت و بکشت بکشت	روان و خرد و آب بکشت	بگشت و بکشت بکشت
بکشد و بکشت بکشت	بکشد و بکشت بکشت	بکشد و بکشت بکشت	بکشد و بکشت بکشت

چون گشت از کای کای	اگر باری کوب که بملو	چون گشت از کای کای	اگر باری کوب که بملو
تو گشتی ز خنوبین ما خوا	سر سرگشتان کنار دود	تو گشتی ز خنوبین ما خوا	سر سرگشتان کنار دود
بشاه شدت که بکشت	صفت بند نامانی که بکشت	بشاه شدت که بکشت	صفت بند نامانی که بکشت
جوان پند و خرد بر دین رشا	بیا اولی تو شد از بکشت	جوان پند و خرد بر دین رشا	بیا اولی تو شد از بکشت
ببینم سنگ زنده از زبهرم	که گشت از تو با خود با بکشت	ببینم سنگ زنده از زبهرم	که گشت از تو با خود با بکشت
بگفت آن سخن گفتن بملو	اگر گشت کینه که ما بکشت	بگفت آن سخن گفتن بملو	اگر گشت کینه که ما بکشت
به ستار جیسی بکشت روی	بگویند و گشت از او بکشت	به ستار جیسی بکشت روی	بگویند و گشت از او بکشت
نشسته بود بر سر کشت	بر بود به سر و دمان دمان	نشسته بود بر سر کشت	بر بود به سر و دمان دمان
پس بکشت او صدی را بکشت	سراسر بکشت او بکشت	پس بکشت او صدی را بکشت	سراسر بکشت او بکشت
به نامی اندر سپید بکشت	در خفت بر جا بکشت	به نامی اندر سپید بکشت	در خفت بر جا بکشت
بی زان دو بالی بکشت	چنان آفرین رانان بکشت	بی زان دو بالی بکشت	چنان آفرین رانان بکشت
بمالیدش از کای بکشت	همی گشت تا شد روی بکشت	بمالیدش از کای بکشت	همی گشت تا شد روی بکشت
همی بود بر پای بکشت	به نامی اندر سپید بکشت	همی بود بر پای بکشت	به نامی اندر سپید بکشت
چون گشت کای و اور بکشت	نماید اندر و کس فال بکشت	چون گشت کای و اور بکشت	نماید اندر و کس فال بکشت
غم آورده و در کس بکشت	که چون و از آن تو بکشت	غم آورده و در کس بکشت	که چون و از آن تو بکشت
به اندیش و تیره دل بکشت	هم از راه بکشت که بکشت	به اندیش و تیره دل بکشت	هم از راه بکشت که بکشت
نماند بکشت که بکشت	نخواه شدن بکشت این بکشت	نماند بکشت که بکشت	نخواه شدن بکشت این بکشت
پس از آن بکشت جان او بکشت	سرا و از کرد و یکی بکشت	پس از آن بکشت جان او بکشت	سرا و از کرد و یکی بکشت
و دین کونه بکشت و بکشت	هم و در کس و در کس بکشت	و دین کونه بکشت و بکشت	هم و در کس و در کس بکشت
پاشم مرا که آب بکشت	سخن مر جیسی بکشت	پاشم مرا که آب بکشت	سخن مر جیسی بکشت
بر آورده بکشت بکشت	چنان از کس بکشت	بر آورده بکشت بکشت	چنان از کس بکشت
چنانکه که بکشت بکشت	بگویند که بکشت بکشت	چنانکه که بکشت بکشت	بگویند که بکشت بکشت
بگشت و بکشت بکشت	کوی لک بکشت بکشت	بگشت و بکشت بکشت	کوی لک بکشت بکشت
روان و خرد و آب بکشت	بگشت و بکشت بکشت	روان و خرد و آب بکشت	بگشت و بکشت بکشت
بکشد و بکشت بکشت	بکشد و بکشت بکشت	بکشد و بکشت بکشت	بکشد و بکشت بکشت

ز شاه می بداند اندوه دارد	شوی زار و بجان موی زرد	مرد و کج این جهان بدار	شاید نام در کسی شهر بدار	مرد و کج این جهان بدار	شاید نام در کسی شهر بدار	مرد و کج این جهان بدار	شاید نام در کسی شهر بدار
که زانی بر باد و نام بیک	بفرمان من آید و دی و یک	عوض باید جان شاهان نشا	سپه سالار بر سرگاه خولا	عوض باید جان شاهان نشا	سپه سالار بر سرگاه خولا	عوض باید جان شاهان نشا	سپه سالار بر سرگاه خولا
بد و منت از کج شاهان دارد	نماند برای یکی پشید	مرا آن ده که ویران و بی بخود	در آن چند ساله و تر شود	بد و منت از کج شاهان دارد	نماند برای یکی پشید	مرا آن ده که ویران و بی بخود	در آن چند ساله و تر شود
کسی که نیک بود و سپاس	ز بد و بد و بد باشد و برک	سرا که در نفعی می سوی باغ	پس شمع باریان زیاد پس	کسی که نیک بود و سپاس	ز بد و بد و بد باشد و برک	سرا که در نفعی می سوی باغ	پس شمع باریان زیاد پس
جوشن و در پیش و شتاب پس	بیالیز تا بمیدان بعب	بش تیره و مهوای دان بی	به کسنا چن سر بر سر بی	جوشن و در پیش و شتاب پس	بیالیز تا بمیدان بعب	بش تیره و مهوای دان بی	به کسنا چن سر بر سر بی
نماند از ایران کسی در کس	سگ است از آن که پیران در کس	قزاین همانا جواز و کشت	ای داد و نیک و خوش و بی خود	نماند از ایران کسی در کس	سگ است از آن که پیران در کس	قزاین همانا جواز و کشت	ای داد و نیک و خوش و بی خود
همی ز بر شتم بد و جستی	جهاز باید تیار و جستی	پشتام لبها پارسند	جهایی هم ترا و خواستند	همی ز بر شتم بد و جستی	جهاز باید تیار و جستی	پشتام لبها پارسند	جهایی هم ترا و خواستند
بش تیره و مرد و علم از کز	سختی گنجی گنجی از کز	بایرانیان کشت کای منزان	شد این روزگار قزاین کران	بش تیره و مرد و علم از کز	سختی گنجی گنجی از کز	بایرانیان کشت کای منزان	شد این روزگار قزاین کران
تسایند یکبار از داور دی	ازین بادشاهی شده رنگ	سمدیده اند و شده بر سرک	هک بر بخور شد یکی را بر سرک	تسایند یکبار از داور دی	ازین بادشاهی شده رنگ	سمدیده اند و شده بر سرک	هک بر بخور شد یکی را بر سرک
همانکه دلتان ز بر بر بند	دیاز مرشد در شکم نماند	نه کس را می گویا در شکم	که بر داری لب بدین بزار	همانکه دلتان ز بر بر بند	دیاز مرشد در شکم نماند	نه کس را می گویا در شکم	که بر داری لب بدین بزار
کزین شاه دیوانه و تیر و نیز	که کرد از نیکو نه گفت و نیز	بدیشان چنین گفت شهران کرد	که این کار ز ایران شد و کرد	کزین شاه دیوانه و تیر و نیز	که کرد از نیکو نه گفت و نیز	بدیشان چنین گفت شهران کرد	که این کار ز ایران شد و کرد
چه باید که در آن این من گفتم	بگویم که در آن شما ننگم	سم اکنون تیر و دیوانه پاک	من او را تحت اندامم محکم	چه باید که در آن این من گفتم	بگویم که در آن شما ننگم	سم اکنون تیر و دیوانه پاک	من او را تحت اندامم محکم

محمد لیکر از نیکو با و فرام	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ابا و ز ایران لاشکی	محمد لیکر از نیکو با و فرام	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ابا و ز ایران لاشکی
یکی دور از دست آن شهید	شد از شهر پیر و ز شهر کجا	سواران ابا شاه در غار	بدان شاه شرم و در غار	یکی دور از دست آن شهید	شد از شهر پیر و ز شهر کجا	سواران ابا شاه در غار	بدان شاه شرم و در غار
قزاین را نیکو از جای	نمی نماند از جای	که کرد با پاک شهران کرد	همی داشت لیکر و در کجا	قزاین را نیکو از جای	نمی نماند از جای	که کرد با پاک شهران کرد	همی داشت لیکر و در کجا
به آنکه کز می شهر کشته باز	بر نیکو از جای بس	جوشد غنچه پیکانش گشت	بزد تیر و کاه و دشت او	به آنکه کز می شهر کشته باز	بر نیکو از جای بس	جوشد غنچه پیکانش گشت	بزد تیر و کاه و دشت او
بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	سپه تیر و بر کشته پاک	همی این از آن بندگی این	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	سپه تیر و بر کشته پاک	همی این از آن بندگی این
سمد تیر و بر در خون گشت	یکی از کز باز شاخت	جوشید این مطهر و دیک	پیران گشت از ناک پیران	سمد تیر و بر در خون گشت	یکی از کز باز شاخت	جوشید این مطهر و دیک	پیران گشت از ناک پیران
جوشید این مطهر و دیک	پیران گشت از ناک پیران	نمیدان از ناک پیران	پیران گشت از ناک پیران	جوشید این مطهر و دیک	پیران گشت از ناک پیران	نمیدان از ناک پیران	پیران گشت از ناک پیران
جواز تخم شاهان بریدند	که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	جواز تخم شاهان بریدند	که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت
که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	پیران گشت از ناک پیران	که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	پیران گشت از ناک پیران
ازین پس مرا گزند و دان	کمن کار گشتی پیران	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ازین پس مرا گزند و دان	کمن کار گشتی پیران	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر
که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ابا و ز ایران لاشکی	محمد لیکر از نیکو با و فرام	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ابا و ز ایران لاشکی	محمد لیکر از نیکو با و فرام

بادشاهی ایران دخت شش ماه بود

جواز تخم شاهان بریدند	که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	جواز تخم شاهان بریدند	که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت
که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	پیران گشت از ناک پیران	که ما را بگو جاز و اند	بشوش کسری تیر باز	سراش از ناک پیران گشت	پیران گشت از ناک پیران
ازین پس مرا گزند و دان	کمن کار گشتی پیران	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ازین پس مرا گزند و دان	کمن کار گشتی پیران	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر
که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ابا و ز ایران لاشکی	محمد لیکر از نیکو با و فرام	که است دین از نیکو با و فرام	جوشید این کرد و چو پیر	ابا و ز ایران لاشکی	محمد لیکر از نیکو با و فرام

۱۲۳

شست و هجده و با و
مرا در بزرگان سبزه بود
بیش بود و پایش آید پیر

سروش بنزاده و دانش داشت
ستایش در روز و شب بود
بد و نامزد این نامد را با و کرد
چون نامور نامد آمد به این
میزم و این پس کمن زندام
هر آنکس که دارد پیش و رای دین

سخن نامد از پیش رو دندان
بسته گام و پیش کار کرد
چو روز جزایی به سپهر رسیده

بسی از ترک برین است افزین
بنو من حضرت ربانی دین حضرت
سخنی صورت انعام و تکمیل
کتاب چو این خط باشد
من معنویت است پندار نام
و اسناد از این گام
استاد از دست طاعت
در نامه چو کجاست بود نام
بدرست است
قطعه



با خدا یا ثنائی هیچ توئی را هیچ توئی هم مکر قیام تواند
اینقدر انفا کفایت که گوئیم هیچ توئی هم مکر ثنائی بقا ندارد
شهی که بزرده امکان اگر براندازد شناختنی تواند خردی را
فرشته فلات عرش فروش لوح قلم بر او سلام فوسند ال اطهار



۱۳۶۲
۱۲۶۲
۱۰۰